



سونات پائیزی

اینگمار برگمن

بهر روز تورانی





# سونات پاییزی

فیلمنامه‌ای از

اینگمار برگمن

بهروز تورانی

نشرینا

## پیش درآمد

ویکتور

گاهی بی آنکه زنم متوجه حضورم شود، می ایستم و نگاهش می کنم. خیلی دوست دارد کنار پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق بنشیند. گمان می کنم دارد نامه‌ای به مادرش می نویسد. اولین باری که پا به این اتاق گذاشت، گفت «اوه چه زیباست، اینجا احساس راحتی می کنم». تنها چند روزی بود که همدیگر را می شناختیم. کنفرانس اسقف‌ها در تورندهایم برگزار شده بود و او هم به عنوان خبرنگار یک نشریه کلیسایی به آنجا آمده بود. ما به هنگام ناهار با هم آشنا شدیم و من درباره‌ی این کشیش نشین با او حرف زدم. او آنقدر به این محل علاقمند شده بود که من جسارت به خرج دادم و پیشنهاد کردم که صبح روز بعد از پایان کنفرانس به اینجا بیاییم. بین راه از او پرسیدم که آیا با من ازدواج می کند؟ او پاسخی نداد اما وقتی وارد اتاق شد،

روبه من کرد و گفت: «اوه چه زیباست. اینجا احساس راحتی می‌کنم.» از آن به بعد با هم زندگی آرام و خوشی را در این کشیش‌نشین گذرانده‌ایم. البته ایوا دربارهی زندگی گذشته‌اش با من صحبت کرد. بعد از پایان دبیرستان به دانشکده رفت، با یک دکتر نامزد شد و سالها با او زندگی کرد، دو کتاب کوچک نوشت، سل گرفت، نامزدیش را بهم زد و از اسلوبه شهر کوچکی در جنوب نروژ رفت و در آنجا به روزنامه‌نگاری پرداخت. (کتاب کوچکی را ورق می‌زند) این اولین کتاب اوست. خیلی از آن خوشم می‌آید. نوشته است: آدم باید زندگی کردن را یاد بگیرد. من هر روز تمرین می‌کنم. بزرگترین مانع کار این است که خودم را نمی‌شناسم. کورمال راه می‌روم. اگر کسی مرا آنطور که هستم دوست داشته باشد، ممکن است بالاخره جرأت کنم نگاهی به خودم بیاندازم. (از خواندن دست می‌کشد) می‌خواهم فقط یک بار به او بگویم که واقعاً و از صمیم قلب مورد محبت من است، اما نمی‌توانم این را طوری بگویم که حرفم را باور کند. نمی‌توانم کلمات مناسبی پیدا کنم.

ایوا نامه‌ای به مادرم نوشته‌ام. می‌خواهی برایت بخوانم، یا اینکه مزاحمت می‌شوم؟

ویکتور نه، نه، بیا تو و بنشین. بگذار چراغ را روشن کنم. با این روزهای کوتاه مثل اینکه حسابی پاییز شده. الان رادیو را خاموش می‌کنم. برنامه کنسرت بعدازظهر است.

ایوا اگر می‌خواهی تا آخرش را گوش بدهی، من بعداً می‌آیم. بیشتر دلم می‌خواهد تو نامه‌ات را برایم بخوانی.

ایوا (می‌خواند) «دیروز به شهر رفته بودم. به اگنس برخوردم که

با شوهر و بچه‌هایش به اینجا آمده تا برای مدت کوتاهی از پدر و مادرش دیدن کند. او به من گفت که لئونارد مرده است. مادر عزیز و کوچولوی من، می‌دانم که این برای تو چه ضربه‌ی وحشتناکی باید باشد. اگنس گفت که تودر فاصله‌ی دو سفر برای کنسرت، برای تعطیلات کوتاهی به آسکونا رفته‌ای. من به پل تلفن کردم و نشانی را از او گرفتم. (مکث) نمی‌دانم آیا چند روز یا چند هفته — هر طور که خودت بخواهی یا بتوانی — پیش ما به بیندال خواهی آمد. نمی‌دانم این را چطور بگویم که ترس برت ندارد و فوراً نگویی نه — باید بگویم که این کشیش نشین محل جاداری است. تو برای خودت اتاق جداگانه‌ای با تمام وسایل خواهی داشت. اینجا از همین حالا پاییز شده.

یکی دو شب یخبندان داشتیم. برگ درختهای غان زرد و قرمز شده. دیگر آخرین تمشکهای کنار باتلاق را می چینیم. اما هنوز توفان براه نیفتاده و هنوز روزهای آفتابی و ملایمی در پیش رو داریم. پیانوی بزرگ خوبی داریم و هر قدر دلت بخواهد می توانی تمرین کنی. از این که مجبور نباشی چند روزی را در هتل سرکنی خوشحال نمی شوی؟ مادر عزیز، بگو که می آیی. ما سرت را شلوغ می کنیم و هر طور که بتوانیم لوست خواهیم کرد. مدتها از وقتی که همدیگر را دیده ایم گذشته است — در ماه اکتبر هفت سال می شود — با علاقه ی بسیار از ویکتور و دختری ایوا.»

## ۲

شارلوت پیش از آنکه انتظار می رود از راه می رسد. ساعت یازده بعد از ظهر است که او به مقابل کشیش نشین دراز و زرد رنگ می رسد. ایوا در نیمه راه پله هاست. از پنجره ای بی آنکه خود دیده شود مادرش را می بیند که به آرامی از ماشین پیاده می شود و بلا تکلیف کنار ستون ساختمان می ایستد. یک لحظه سکون.

(در مقابل خانه) مادر عزیز، خوش آمدی. چقدر خوشحالم

ایوا

## اینگمار برگمن ۹

که اینجا هستی. نمی‌توانم باور کنم. مدت زیادی پیش ما خواهی ماند مگر نه؟ خدایا چه چمدان‌های سنگینی. تمام وسایل موسیقی‌ات را آورده‌ای؟ چه خوب حالا می‌توانی به من چند درس بدهی. درس میدهی مگر نه؟ اوه خسته به نظر می‌رسی. البته با این راه درازی که با ماشین آمده‌ای تعجبی هم ندارد. ویکتور الان در خانه نیست. فکر نمی‌کردیم به این زودی بیایی.

## ۳

آخرین روز و آخرین شب را کنار لئوناردو نشستم. با آنکه یک ساعت در میان به او آمپول می‌زدند، باز هم درد شدیدی داشت. گهگاه گریه می‌کرد. از مرگ نمی‌ترسید، فقط بخاطر درد بود که می‌گریست. روز کشداری بود. بیرون بیمارستان داشتند ساختمان می‌ساختند. صدای مته و چکش و پتک می‌آمد. آفتاب به شدت می‌تابید. پرده کرکره یا سایبانی هم در کار نبود. لئوناردوی بیچاره خیلی ناراحت بود چون بوی بدی می‌داد. سعی کردیم اتاق دیگری بگیریم اما بخشهای مختلف را داشتند تعمیر می‌کردند. شب که شد، سروصدای کارهای ساختمانی خوابید و وقتی آفتاب غروب کرد، توانستم پنجره را باز کنم.

## شارلوت



گرما پشت پنجره دیوار کشیده بود. بادی نمی وزید. پروفیسور آمد. او یکی از دوستان قدیمی لئوناردو است. بالای بستر روی صندلی نشست و به لئوناردو گفت که مرگش دیگر چندان طولی نمی کشد. گفت که هر نیم ساعت یک بار به او آمپول می زنند تا مرگش بدون درد باشد. پروفیسور دستی به چانه‌های لئوناردو زد و گفت که شب به کنسرت آثار برامس خواهد رفت و پس از آن سری به او خواهد زد. لئوناردو پرسید که در کنسرت چه قطعه‌ای را خواهند نواخت. وقتی فهمید که تکنوازان کنسرت شنایدرهان و استارگره هستند، به پروفیسور گفت که به یانوس بگوید که او می‌خواست صفحه‌ی تکنوازی کولترمانش را که مورد توجه او بود به او بدهد. بعد، پروفیسور رفت و پرستار بخش آمد و آمپولی به لئوناردو زد. پرستار معتقد بود که من باید چیزی بخورم اما من گرسنه نبودم. بوی اتاق حالم را خراب کرده بود. لئوناردو چند دقیقه‌ای خوابید. بعد بیدار شد و از من خواست از اتاق بیرون بروم. زنگ زد تا پرستار کشیک شب بیاید. پرستار فوراً با آمپولی آمد، در راهرو به من نزدیک شد و گفت که لئوناردو مرده است. تمام شب را کنار بسترش ماندم.

(مکث) همه اش به لئوناردو فکر می کردم که هجده سال دوستم بود، سیزده سال با من زندگی کرده بود و ما در این مدت حتی یک کلام قهرآمیز به هم نگفته بودیم. دو سال بود که می دانست در حال مرگ است و امیدی به زنده ماندنش نیست. هر وقت که می توانستم، در خانه اش که خارج از ناپل بود به دیدنش می رفتم. مهربان و فکور بود و موفقیت من خوشحالش می کرد. با هم حرف می زدیم، شوخی می کردیم و یک قطعه موسیقی مجلسی کوتاه می نواختیم. به ندرت از بیماریش حرف می زد و من هم نمی خواستم سئوالی در این مورد بکنم چون می دانستم خوشش نمی آید. یک روز نگاهی طولانی به من انداخت، بعد خندید و گفت: «سال دیگر در چنین روزی من رفته ام اما همچنان با تو خواهم بود. همیشه به فکر تو هستم.» این حرف را از روی لطفی که به من داشت می زد، اما استعداد نقش بازی کردن هم داشت. (مکث) نمی توانم بگویم که تمام مدت اندوهگینم. هم انتظار مرگش را داشتم و هم می خواستم که بمیرد. اوه بله، البته جایش خالی است اما فریاد و فغان هم فایده ای ندارد. (می خندد) فکر می کنی در این هفت سالی که همدیگر را ندیده ایم من خیلی تغییر کرده ام؟ خوب، البته موهایم را رنگ می کنم، — لئوناردو نمی خواست مرا با موهای خاکستری ببیند — اما از جهات

دیگر، من هنوز همانم که بودم — اینطور فکر نمی کنی؟ این لباس را در زوریخ خریده‌ام. برای سفر دراز با اتومبیل لباس راحتی می خواستم. این را پشت یکی از ویتترینهای بانهوف اشتراسه دیدم. به داخل مغازه رفتم، لباس را امتحان کردم، کاملاً اندازه‌ام بود و خیلی هم ارزان بود. به نظرت قشنگ نیست؟

ایوا

بله مادر عزیز، خیلی قشنگ است.

شارلوت

خوب، باید بار و بندیلتم را باز کنم. کمکم کن این چمدان را بردارم دختر عزیزم. خیلی سنگین است و کمرم هم بعد از این سفر خیلی درد می کند. فکر می کنی بتوانیم تخته‌ای پیدا بکنیم و زیر تشک بگذاریم؟ همان‌طور که می دانی باید جای خوابم سفت باشد.

ایوا

زیر تشک تخته هست. دیروز تخته را گذاشتیم.

شارلوت

عالی است — (خودش را واری می کند) ایوا، عزیزم، چه شده؟ داری گریه می کنی — نه، بگذار ببینم. چه اتفاقی افتاده بره‌ی سربه‌زیر من، تو حالت خوش نیست. آیا من حرف احمقانه‌ای زدم؟ می دانی که من چطور و راجی می کنم.

ایوا

فقط برای این گریه می کنم که از دیدنت خیلی خوشحالم. بیا توی بغلم، درست همان‌طور که وقتی بچه بودی می آمدی. من جز اینکه از خودم حرف بزنم کار دیگری نکردم. حالا تو

شارلوت

باید از خودت برایم بگوئی. بگذار نگاهت کنم ایوای عزیز. حالا می بینم که این سالهای آخر چقدر لاغر شده ای. تو هم خوش نیستی. باید به من بگوئی که دلیلش چیست. بیا جلو، بیا اینجا بنشینیم. عیبی ندارد که من سیگار بکشم؟ خوب، ایوا، عزیزم، بگو ببینم اوضاع چطور است؟

ایوا  
اوه، خوب است. از این بهتر نمی شود.

شارلوت  
زیاد خودتان را منزوی نکرده اید؟

ایوا  
هم من و هم ویکتور در کلیسای ناحیه کار می کنیم.

شارلوت  
بله، البته.

ایوا  
اغلب در کلیسای ساز می زنم. ماه پیش یک شب تمام موسیقی زدم. هر قطعه ای را که نواختم، درباره اش صحبت هم کردم. موفقیت بزرگی بود.

شارلوت  
یادت باشد برای من هم ساز بزنی. البته اگر دوست داشته باشی.

ایوا  
خیلی دلم می خواهد این کار را بکنم.

شارلوت  
در تالار موسیقی لس آنجلس پنج کنسرت برای شاگردان مدارس اجرا کردم. در هر جلسه سه هزار بچه آمده بودند. برایشان موسیقی نواختم و با آنها حرف زدم. نمی دانی چه چه موفقیتی بود. اما خیلی هم خسته کننده بود.

ایوا  
مادر، چیزی هست که باید برایت بگویم.

شارلوت  
چه چیزی؟

- ایوا  
 هلنا اینجاست. (مکث)
- شارلوت  
 (خشمگین) باید برایم می نوشتی که او اینجاست. عادلانه نیست که مرا در مقابل عمل انجام شده قرار بدهی.
- ایوا  
 اگر می گفتم او اینجا زندگی می کند، تو نمی آمدی.
- شارلوت  
 مطمئنم که باز هم می آمدم.
- ایوا  
 و من هم مطمئنم که نمی آمدی.
- شارلوت  
 آیا مرگ لئوناردو کافی نیست؟ مجبور بودی لنای بیچاره را هم به اینجا بکشانی؟
- ایوا  
 لنا دو سال است که اینجا زندگی می کند. برایت نوشته بودم که ویکتور و من تصمیم داریم از او بخواهیم که اگر میل دارد، بیاید و با ما زندگی بکند. این را برایت نوشته بودم.
- شارلوت  
 هرگز چنین نامه ای به دستم نرسیده.
- ایوا  
 یا رسیده و هرگز زحمت خواندنش را به خودت نداده ای.
- شارلوت  
 (ناگهان آرام می گیرد) بیعدالتی نمی کنی؟
- ایوا  
 چرا.
- شارلوت  
 من به دیدنش نمی روم. به هر حال امروز نه.
- ایوا  
 مادر عزیز، لنا آدم شگفت انگیزی است. فقط در حرف زدن کمی دچار مشکل است. اما من یاد گرفته ام که حرفهایش را بفهمم. می توانم آنجا باشم و حرفهایش را ترجمه کنم. خیلی مشتاق است که تو را ببیند.



- (هلنا چیزی می گوید).
- هلنا می گوید که گلودرد دارد و نمی خواهد باعث  
ایوا سرماخوردگی شما بشود.
- شارلوت (دوباره او را می بوسد) اوه، هیچوقت از میکروب  
نمی ترسم. بیست سال است که سرما نخورده‌ام. چه اتاق  
قشنگی داری. و چه منظره‌ای. درست همان منظره‌ای که  
من از اتاقم می بینم.  
(هلنا چیزی می گوید).
- ایوا لنا به من می گوید که عینکش را بردارم تا توبتوانی او را  
خوب ببینی.
- شارلوت این طوری؟
- هلنا بله.
- شارلوت حالا می توانیم هر روز با هم باشیم.
- هلنا (خوشحال) بله.
- شارلوت درد داری؟
- هلنا نه.
- شارلوت موهایت را چه قشنگ درست کرده‌ای.  
(هلنا چیزی می گوید).
- ایوا بخاطر ورود شماست، مادر.
- شارلوت من سرگرم خواندن کتاب خیلی خوبی درباره انقلاب فرانسه  
هستم. دلت می خواهد آن را به صدای بلند برایت بخوانم؟

می توانیم با هم روی ایوان بنشینیم و من کتاب را برایت  
بخوانم. دوست داری؟

بله.

هلنا

و می توانیم ماشین سواری کنیم. من قبلاً این طرفها نبوده‌ام.  
بله.

شارلوت

هلنا

خیلی به فکر بوده‌ام.

شارلوت

(هلنا چیزی می گوید و می خندد).

چه گفت؟

شارلوت

لنا می گوید شما باید خیلی خسته باشید. دیگر امروز نباید  
زیاد تقلا بکنید. فکر می کند شما خوب از عهده‌ی  
رانندگی برآمده‌اید.

ایوا

لنا ساعت دارد؟

شارلوت

اوه بله، کنار تخت‌خوابش یک ساعت بزرگ هست.

ایوا

بیا لنا، من ساعت مچی ام را به تو می دهم. این را یکی از  
تحسین کنندگانم که فکر می کرد من همیشه دیر سر  
قرارهایم حاضر می شوم به من داده است. لنا با ما شام  
می خورد؟

شارلوت

نه، معمولاً غذای اصلیش را وسط روز می دهم. اورژیم  
غذائی دارد. در بیمارستان زیاده از حد غذا می خورد.

ایوا

(هلنا چیزی می گوید).

لنا می گوید که —

ایوا



شارلوت

صبر کن. می دانم لنا چه چیزی می خواست بگوید. او می خواست بگوید: «یک پروانه توی پنجره است» این طور نیست؟

## ۵

شارلوت

(تنها) چرا احساس می کنم که تب دارم؟ چرا دلم می خواهد گریه کنم؟ خیلی احمقانه است. من باید احساس خجالت کنم. مشکل من همین است. و یک وجدان گناه آلود. همیشه، همیشه یک وجدان گناه آلود. چقدر عجله داشتم که به اینجا برسم. چه خیالی می کردم؟ چه نیازی داشتم که جرأت قبول کردنش را نداشتم؟ دوش می گیرم و کمی می خوابم. یا لااقل دراز می کشم و چشمهایم را می بندم. بعد، لباس قشنگی برای شام می پوشم، طوری که ایوا قبول کند مادرپیشش هنوز خوب مانده است. گریه کردن فایده ای ندارد. ساعت چهار شده. لعنتی. آنجا نشسته بود و با چشمهای درشتش به من خیره شده بود. صورتش را بین دستهایم نگه داشتم و نبض بیماری را در ماهیچه های گلوی او حس کردم. لعنتی. فکرش را بکن که دیگر نمی توانم او را از جا بلند کنم و مثل موقعی که سه ساله بود با خودم به رختخواب ببرم و

آرامش کنم. آن بدن نرم لهیده، لنای من است. حالا بخاطر خدا گریه نکن. ساعت چهار و ربع است. دوشی می گیرم و حالم بهتر می شود. مدت دیدارم را کوتاه می کنم. اما چهار روز خوب است. از عهده اش برمی آیم. بعد، همان طور که از اول قصد داشتیم به آفریقا می روم. ناراحت می کند، اذیت می کند، دردم می آورد. حالا بگذار ببینم. دردش در موومان دوم سونات بارتوک هم همین طور است؟ (با خودش زمزمه می کند) بله همان طور درد می گیرد. البته آن چند نوا را خیلی تند نواختم. باید این طور باشد، ضربه بلند، پام پام، و درد مثل مار در پشت می دود. آرام اما بدون اشک. دیگر اشکی نمانده است و یا هرگز اشکی در کار نبوده. همین است. و اگر همین باشد، دیدارم از این کشیش نشین بالاخره فایده ای داشته است. حالا لباس قرمزم را می پوشم فقط برای اینکه لج ایوا را در بیاورم که مطمئنم فکر می کند که من باید بخاطر مرگ لئونارد و چیز مناسبتری بپوشم. در هر حال بدن من نقصی ندارد. ممکن است زیاد باسلیقه نباشم اما اندامم خوب است. وقتی به آفریقا می روم... یا فرض کنیم به کرت می روم تا هرولد را ببینم... (می خندد) چقدر او خشن است، ارباب هرولد، آشپز خوبی است و می داند چگونه زنگی کند. امشب به او تلفن می کنم. همین کار را می کنم. بعد از چهار ساعت مقدس نمایی این

کار به من آرامش خواهد داد. (ناگهان) چرا این قدر نامهربان شده‌ام؟ همیشه عصبانیم. ایوا با من مهربان بوده و نشان داده که از آمدن من خوشحال است. گذشته از آن، ویکتور هم آدم شایسته‌ای است. خوش به حال ایوا، این بچه کوچولوی من که شوهری به این خوبی دارد. حالا شرط می‌بندم که دوش کار نمی‌کند. خوب، هرگز شرط نمی‌بندم، چون کار می‌کند.

## ۶

ایوا

این مادر استثنائی من. نمی‌توانم از کارش سردر بیاورم. باید وقتی به او گفتم که لنا اینجا با ما زندگی می‌کند قیافه اش را می‌دید. فقط تصورش را بکن که او توانست با اینکه یکه خورده بود لبخندی تحویل دهد. و بعد، وقتی به آستانه در اطاق لنا رسیدیم، قیافه اش مثل قیافه هنر پیشه‌ای قبل از ورود به صحنه بود، بشدت ترسیده بود، اما بر خودش مسلط بود. بازیش محشر بود. فکر می‌کنی مادرم قلب ندارد؟ اصلا چرا به اینجا آمد؟ بعد از هفت سال، از این دیدار چه انتظاری داشت؟ واقعا چه انتظاری داشت؟ و من چه انتظاری داشتم؟ آدم هیچوقت امیدش را از دست نمی‌دهد؟

- ویکتور      گمان نمی کنم.
- ایوا      آدم هیچوقت از مادر و دختر بودن دست نمی کشد؟
- ویکتور      بنظرم بعضیها دست می کشند.
- ایوا      وقتی آدم از مدتها پیش در اتاق بچه ها را فراموش کرده باشد، موقعی که این در را باز می کند چیزی مثل یک شبح سنگین بر سرش فرود می آید. فکر می کنی من بزرگ شده باشم؟
- ویکتور      نمی دانم منظورت از بزرگ شدن چیست.
- ایوا      خودم هم نمی دانم.
- ویکتور      شاید بزرگ شدن یعنی اینکه دیگر از چیزی تعجب نکنی.
- ایوا      وقتی با آن پیپ کهنه ات آنجا می نشینی چقدر عاقل به نظر می آیی. تو کاملاً رشد کرده ای و بزرگ شده ای. من مطمئنم.
- ویکتور:      خودم که این طور فکر نمی کنم. من هر روز از چیزی تعجب می کنم.
- ایوا      از چه چیزی؟
- ویکتور      مثلاً از تو. بعلاوه، من عجیبترین رویاها و امیدها را در سر دارم. و البته نوعی دلتنگی.
- ایوا      دلتنگی؟
- ویکتور      دلتنگی برای تو.
- ایوا      کلمات قشنگی هستند، مگر نه؟ منظورم کلماتی است که

معنای واقعی ندارند. من با کلمات قشنگ بزرگ شده‌ام —  
مثلا کلمه‌ی درد. مادرم هیچوقت خشمگین یا ناامید یا  
ناشاد نیست. او «درد» دارد. توهم خیلی از این جور  
کلمات داری. در مورد تو گمان می‌کنم این یک بیماری  
حرفه‌ای است. وقتی من روبرویت ایستاده‌ام و تومی گوئی  
که دلت برای من تنگ است، من مشکوک می‌شوم.

تو منظورم را خوب می‌دانی.

ویکتور

نه. اگر می‌دانستم، هیچوقت به سرت نمی‌زد که بگویی  
دلت برایم تنگ شده.

ایوا

(لبخند می‌زند) راست می‌گوئی.

ویکتور

که همین خودش نشان می‌دهد من هم به اندازه تو عاقلم و  
اگر زیاده‌روی نباشد، باید بگویم که شاید هم از تو  
عاقل‌ترم. خوب، من باید به آشپزخانه بروم و به گوشت  
گوساله‌ی بریان شده سر بزتم. مادر همیشه فکر می‌کرده که  
من در آشپزی چیزی بازم نیست. او یک شکموی واقعی  
است. شنیده‌ام یک شب تمام با یک مدیر ارکستر آمریکائی  
در باره نحوه‌ی درست کردن سس حرف زده است. هر دوی  
آنها به حال خلسه فرورفته بودند.

ایوا

به نظر من تو —

ویکتور

— آشپز فوق‌العاده‌ای هستم. متشکرم عزیزم. در ضمن باید  
یادم باشد که برای مادر عزیز قهوه‌ی بدون کافئین درست

ایوا

کنم. اغلب تعجب می‌کنم که چرا او خوب نمی‌خوابد. گمان کنم دلیلش را می‌دانم. اگر آن زن بطور طبیعی می‌خوابید، انرژی حیاتی‌اش اطرافیانش را نابود می‌کرد. بیخوابی یک تمهید طبیعی است برای اینکه او کم‌وبیش برای دیگران قابل تحمل باشد. (بیرون می‌رود و دوباره وارد می‌شود) فقط ببین که با چه دقتی برای شام لباس می‌پوشد. به سرووضع مرتبش نگاه کن که می‌خواهد به آدم یادآوری کند که او به هر حال یک بیوه‌ی تنها و عزادار است

۷

وای مادر، چه لباس دوست داشتی ای. فکر می‌کنی به من می‌آید؟ تا مدت‌ها فکر می‌کردم نمی‌توانم لباس قرمزپوشم. یک روز به دوست قدیمیم ساموئل پارکینهرست برخوردم و او به من گفت «شارلوت، من دارم از نمایشگاه لباسهای پاییزی دیور می‌آیم. آنجا یک لباس قرمز رنگ دیدم که اصلاً به تن تو دوخته شده.» از او خواستم آن را برایم بخرد... خوب، پس به من می‌آید. خیلی گرسنه هستم.

امیدوارم مورد قبولت باشد. کمی گوشت گوساله بریان

ایوا  
شارلوت

ایوا

برایت درست کرده‌ام. همان که دوست داشتی.  
 عالیست. بعد از آنهمه غذاهای توی هتل، حالا یک غذای  
 ساده خانگی.

شارلوت

خوب، سلامتی شارلوت عزیز، از این که کنار ما هستید  
 خوشحالم. خیلی خوش آمدید. امیدوارم در اینجا احساس  
 راحتی کنید و مدت زیادی با ما بمانید.

ویکتور

۸

(تلفن می کند و به انگلیسی حرف می زند) الو، اوه تو  
 هستی پل. خوب، در واقع بله مزاحم شدی. ما پشت میز غذا  
 هستیم. نه، داریم شام می خوریم. بله هستیم. در این  
 مملکت شام را ساعت پنج می خورند. لطفا بلندتر حرف  
 بزن. واضحتر. صداهای عجیبی از توی تلفن می آید. به هر  
 حال، کجا هستی؟ در نیس؟ تو در نیس چه کار داری؟  
 امیدوارم پولهای مرا نبازی. چه گفتی؟ (با لحن تاجرانه) بله  
 این کار را کردم. اما آنها نباید خیال کنند که این دفعه به  
 همان ارزانی دفعه‌ی پیش تمام خواهد شد. از طرف من به  
 آنها بگو که دستمزد من همان است. البته این بغیر از  
 کمیسیون تو و هزینه سفر است. بعلاوه، آنها باید مخارج مرا  
 پردازند. این هزینه‌ها خیلی زیاد است. آندفعه من عملا

شارلوت

داروندارم را از دست دادم. دیگر اینکه آنها باید برنامه تمرین را بهتر تنظیم کنند. (به دفتر چه قرارها و برنامه هایش نگاه می کند) من از مونیخ خواهم آمد. اگر وارویسیوری دوبار تمرین اصرار داشته باشد، آنها باید ترتیب تمرینها را در روزهای شنبه و یکشنبه بدهند. نمی خواهم خودم را بکشم و عجله کنم. برنامه ی پروازهای رابط خیلی بد است و من مجبور خواهم بود تمام روزم را در فرودگاهها بنشینم. صبر کن. باید عینکم را بزنم. کدام گوری گذاشتمش؟ ایوا، لطفا بین من عینکم را روی میز کنار پنجره نگذاشتم؟ متشکرم ایوای عزیز. بگذار ببینم... حالا این دخترخانم قدیمی عینکش را روی دماغش میزان کرده. نه، احتمالا نمی توانم. آن موقع ایام مرخصی من است، تو این را خوب می دانی. نه فایده ندارد، حتی فکرش را هم نمی کنم. اینجا نوشته ام: آزاد، آزاد، آزاد. گفתי چقدر پول می دهند؟ خوب، لعنت به من. اگر آنها می توانند کنسرت حقیرشان را روز چهارشنبه برگزار کنند، از نظر من اشکالی ندارد. از طرف من به آنها بگو که دفعه ی دیگری دستشوئی پشت صحنه بگذارند، طوری که من مجبور نباشم کارم را توی گلدان انجام بدهم. برایم مهم نیست که آن قصر تا چه اندازه باروک است. خدا نگهدارت پل. سی و سه درجه. مواظب خودت باش و در کارها زیاده روی نکن. یادت



باشد که ما دیگر آن جوانهایی که بودیم، نیستیم. دوست دارم، این را می دانی. (گوشی تلفن را می گذارد.) کارگزارم بود، آدم خیلی خوبی است. امروز، او تنها دوستی است که من در این دنیا دارم. نه متشکرم، براندی نمی خواهم، ولی کمی دیرتر از یک قطره ویسکی بدم نمی آید. بگذارید من هم در جمع کردن میز کمک کنم.

گفتیم که می خواهیم شما حسابی استراحت کنید. (پشت پیانومی نشیند) چه ساز کهنه‌ی خوبی است. و چه صدای خوبی دارد. تازه هم کوک شده - (کمی می نوازد) حالا واقعا سرحالم. لازم نبود نگران باشم.

منظورت چیست مادر؟

(با چشمان پر از اشک) خوب، توجه فکر می کنی دخترم؟ نمی فهمی که از اینکه بعد از هفت سال به دیدنت می آمدم عصبی بودم؟ ترس برم داشته بود و تمام شب خوابم نمی برد. بگذار بگویم که امروز صبح نزدیک بود تلفن کنم و بگویم که نمی توانم بیایم.

چرا مادر؟

فکر می کنی مرا از سنگ ساخته اند؟ لطفا دوجه قند بینداز. این قهوه‌ی بدون کافئین خیلی ناراحت کننده است. اما وقتی نمی توانم بخوابم چه کار می توانم بکنم؟ می بینم که روی پریلوهای شوپن کار می کنی. نمی خواهی

ویکتور

شارلوت

ایوا

شارلوت

ایوا

شارلوت

- چیزی بزنی؟  
ایوا حالا نه مادر.  
شارلوت ایوا، مثل بچه‌ها نباش. اگر برایم بزنی خیلی کیف می‌کنم.
- ویکتور ایوای عزیز، همین پریروز می‌گفتی که دلت می‌خواهد که مادر به صدای سازت گوش کند. فراموش کردی؟  
ایوا خوب، اگر اصرار می‌کنی باشد. اما من خیلی مانده که... منظورم این است که همه‌اش پزخالی است. من تکنیک ندارم. من روش درست کاربرد پنجه‌ها را در این آثار نادیده می‌گیرم. این آثار بالا تر از حد من است.
- شارلوت عزیزم، دیگر بهانه نیاور، بیا و بزن.  
(ایوا پریلود شماره ۲ شوپن در آ— مینور را می‌نوازد)
- شارلوت ایوا، عزیزم.  
ایوا فقط همین را باید بگویی؟  
شارلوت نه، نه، من خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.  
ایوا (خوشحال) از موسیقی خوشت آمد؟  
شارلوت از تو خوشم آمد.  
ایوا منظورتان را نمی‌فهمم.  
شارلوت نمی‌خواهی یک قطعه‌ی دیگر را بزنی؟ بخصوص حالا که همه راحت و خوبیم.  
ایوا می‌خواهم بدانم که چه اشتباهی کردم.

- شارلوت      اشتباهی نکردی.
- ایوا      اما تو چندان اهمیتی به طرز نواختن من ندادی.
- شارلوت      هر کس باید تعبیر و روایت خودش را از یک اثر داشته باشد.
- ایوا      بله، دقیقا. و حالا می‌خواهم روایت تورا بدانم.
- شارلوت      چه فایده‌ای دارد؟
- ایوا      (خصمانه) برای اینکه من می‌خواهم.
- شارلوت      تو الان عصبانی هستی.
- ایوا      ناراحتم برای اینکه تو فکر می‌کنی که ارزش ندارد روایت خودت را از این پریلود برایم بگویی.
- شارلوت      خیلی خوب، اگر اصرار داری باشد. (به آرامی) بیا مسایل صرفا فنی را کنار بگذاریم. البته کارت از نظر فنی اصلا بد نبود. هر چند که باید توجه بیشتری به سبک نواختن کورتوت<sup>۵</sup> نشان می‌دادی. این کار به قوام تعبیر شخصی خودت کمک می‌کند. در هر حال فکر این جنبه‌اش را نکن. ما فقط درباره ترکیب واقعی اثر صحبت می‌کنیم.
- ایوا      خوب؟
- شارلوت      شوپن احساساتی نیست، ایوا. خیلی عاطفی است اما

<sup>۵</sup> آلفرد کورتوت، پیانیست سویسی (۱۸۷۷-۱۹۶۲).

احساسات اثرش توی ذوق نمی زند. بین وجود احساسات در یک اثر و احساساتی بودن آن تفاوت عمیقی هست. پریلودی که تونواختی از دردهای سرکوفته سخن می گوید نه از خیالهای خام. باید آرام و واضح اما خشن بنوازی. این اثری بسیار عاطفی و تب آلود است، اما طرز بیان آن مردانه و کنترل شده است. حالا اولین مضرابها را در نظر بگیر. (می نوازد تا منظورش را نشان دهد) البته پیانوزدن آزارم می دهد اما من دردم را نشان نمی دهم. این قطعه هم همین طور است. حالا یک آرامش کوتاه. اما این آرامش تقریبا بلافاصله از میان می رود و درد با همان شدت برمی گردد. نه بیشتر و نه کمتر. در تمام مدت یک حالت تنش کامل وجود دارد. شوپن مفرور، طعنه زن، پراحساس، زخم خورده و خشمگین بود و حالت مردانه‌ی شدیدی داشت. به عبارت دیگر، او پیرزنی با احساسات زننده نبود. این پریلود دوم را باید طوری زد که تقریبا زشت به نظر بیاید. هرگز نباید احساس ملاحظت شنونده را برانگیزد. باید خارج به گوش برسد. باید برای دستیابی به این کیفیت مبارزه کنی و به پیروزی برسی. این طور. (تمام پریلود را می نوازد).

می فهمم.

(تقریبا زیر لبی) از دست من عصبانی نباش ایوا.

ایوا  
شارلوت

ایوا

چرا باید عصبانی باشم؟ برعکس.

شارلوت

چهل و چهار سال از عمرم را با این پریلودها گذرانده‌ام. هنوز هم راز و رمزهای بسیاری در آنهاست که من از آنها سر در نمی‌آورم. اما دست از کار کردن نمی‌کشم.

ایوا

وقتی کوچک بودم خیلی زیاد تحسینت می‌کردم. بعد، تا سالهای سال از دست خودت و از پیانوزدنت خسته شدم. حالا فکر می‌کنم که دوباره دارم تحسینت می‌کنم اما این بار به یک شکل متفاوت.

شارلوت

(با طعنه) پس امیدی هست.

ایوا

(با عصبانیت) بله، این طور فکر می‌کنم.

ویکتور

من فکر می‌کنم که تحلیل شارلوت فریبنده است اما روایت ایوا تاثیرگذارتر است.

شارلوت

(سرخوشانه می‌خندد) ویکتور، بخاطر این اظهار نظر مستحق یک بوسه هستی.

ویکتور

(ناراحت شده) من فقط آنچه را که فکر می‌کردم بر زبان آوردم.

ایوا

هر روز شنبه بر سر این قبر می‌آیم. اگر مثل امشب هوا ملایم باشد، مدتی روی نیمکت می‌نشینم و فکر می‌کنم.

(مکت) اریک یک روز قبل از چهارمین سالروز تولدش غرق شد. یک چاه آب قدیمی در پوشیده در حیاط داریم. اما او در چاه را برداشت و توی آن افتاد. ما تقریباً فوری او را پیدا کردیم، اما او مرده بود. این برای ویکتور خیلی سنگین بود. اریک و پدرش رابطه‌ی خاصی داشتند. من بظاهر خیلی آه و ناله کردم، اما در درونم از همان آغاز فکر می‌کردم که او هنوز زنده است و ما داریم در کنار یکدیگر زندگی می‌کنیم. فقط باید افکارم را کمی متمرکز کنم و آنوقت او آنجاست. گاهی، درست وقتی که دارم به خواب می‌روم نفسش را روی صورتم حس می‌کنم و خیال می‌کنم که دارد به صورتم دست می‌کشد. به نظر شما این حالت عصبی است؟ البته اگر این طور فکر می‌کنید، من نظرتان را درک می‌کنم. اما از نظر من این یک امر کاملاً طبیعی است. او در دنیای دیگری زندگی می‌کند، اما در هر لحظه‌ای ما می‌توانیم به هم برسیم. خط فاصله‌ای در کار نیست. دیوار غیرقابل عبوری هم بین ما وجود ندارد. البته گاهی فکر می‌کنم که جایی که پسرم در آن زندگی می‌کند و نفس می‌کشد، چگونه جایی است. در همان حال می‌دانم که این را نمی‌شود توضیح داد. آن دنیا، دنیای احساسات آزاد شده است. تحمل این ماجرا برای ویکتور سخت‌تر است تا برای من. او می‌گوید که دیگر نمی‌تواند

به خدا اعتقاد داشته باشد، زیرا خدا می‌گذارد که بچه‌ها بمیرند، زنده در آتش بسوزند، تیر بخورند، یا دیوانه شوند. من سعی می‌کنم برایش توضیح بدهم که بچه‌ها با بزرگترها فرقی ندارند، چون آدمهای بزرگ هم هنوز بچه هستند اما در لباس آدمهای بزرگ زندگی می‌کنند. از نظر من انسان موجود عظیمی است که در خیال نمی‌گنجد. همه چیز، از بالاترین تا پست‌ترین چیزها در وجود اوست. همانطور که در زندگی هم هست. به نظر من انسان تصویری از خداست و همه چیز، همه‌ی نیروهای عظیم در خدا جمع است. بعد، شیاطین و مقدسین و پیامبران و تاریک‌اندیشان و هنرمندان و بت‌شکنان آفریده شده‌اند. همه‌ی چیزها در کنار هم وجود دارند و در همدیگر تداخل می‌کنند. مثل تصویرهای بزرگی که مرتب در حال تغییرند، منظورم را می‌فهمید؟ به این ترتیب باید حقیقت‌های بیشماری وجود داشته باشد. نه فقط یک حقیقت که ما آن را با حواس گنگ خود درک می‌کنیم، بلکه انبوهی از حقیقت‌ها که در پیرامون و درون و بیرون ما حضور دارند. اعتقاد به هرگونه محدودیتی صرفاً ناشی از ترس و تعصب است. حدی وجود ندارد. نه برای افکار و نه برای احساسات. اضطراب است که حدود را می‌سازد. شما این طور فکر نمی‌کنید؟ وقتی موومانهای آرام سونات همراکلاویر بتهوون را می‌نوازید، مطمئناً باید احساس

کنید که در جهانی بدون مرز در حال حرکت هستید. و جزئی از یک حرکت عظیم هستید که هرگز نمی‌توانید تمام آن را ببینید یا کشف کنید. در مورد مسیح هم همین‌طور است. او قوانین و حدود مرزها را با قوانین کاملاً تازه که هرگز کسی چیزی درباره‌ی آن نشنیده است در هم می‌شکند: با عشق. تعجبی ندارد که چرا مردم متوحش و خشمگین بودند. درست به همان شکل که هرگاه دستخوش احساساتی عمیق می‌شوند، می‌هراسند و می‌گریزند و بخاطر نگرانی برای احساسات مرده و عواطف پژمرده‌شان خون دل می‌خورند.

## ۱۰

وقتی می‌شنوم که هنوز درگیر این ماجراست ناراحت می‌شوم. این حالت یک حالت بسیار عصبی است. خیلی غیرمنطقی است. کاملاً واضح است. او هنوز با پسر کوچولوی تو در تماس است. خیال می‌کند همه‌ی رازهای جهان را حل کرده و برای هر پرسشی پاسخی دارد. (لبخند می‌زند) بله، بله. تو نباید بگذاری که او به این رویه ادامه بدهد. منظورتان چیست؟

شارلوت

ویکتور

شارلوت

ویکتور



- شارلوت  
 من فکر می‌کنم که او در واقع ناراحت است. یک روز  
 ناگهان وخامت اوضاع را درمی‌یابد و از روی ناامیدی  
 دست به کاری می‌زند.
- ویکتور  
 واقعاً این طور فکر می‌کنید؟
- شارلوت  
 بله.
- ویکتور  
 او الان در طبقه‌ی بالا پیش لنا است؟
- شارلوت  
 بله، رفت که او را برای شام آماده کند.
- ویکتور  
 شارلوت عزیز اگر یک دقیقه بنشینید نظرم را درباره‌ی  
 همسرم برایتان شرح می‌دهم.
- شارلوت  
 خوب؟ من نشسته‌ام...
- ویکتور  
 وقتی از ایوا خواستم با من ازدواج کند، صاف و  
 پوست‌کنده گفت که مرا دوست ندارد. پرسیدم شاید کس  
 دیگری را دوست دارد. جواب داد که هیچ وقت کسی را  
 دوست نداشته و اصولاً از دوست داشتن عاجز است.  
 (مکث) ایوا و من سالها اینجا زندگی کرده‌ایم. با هم  
 مهربان بوده‌ایم، سخت کار کرده‌ایم و موقع تعطیلات من،  
 به سفر خارج رفته‌ایم. بعد اریک به دنیا آمد. ما در آن موقع  
 امیدی به بچه دار شدن نداشتیم و تصمیم داشتیم که بچه‌ای  
 را به فرزندی بپذیریم... (مکث) خوب ایوا موقعی که حامله  
 بود بشدت تغییر کرد. تنبل شده بود و نمی‌شد کارهای  
 کلیسا را به گردنش انداخت یا از او خواست که بیانوبزند.

او فقط می‌توانست روی آن صندلی بنشیند، پاهایش را روی صندلی دیگری بگذارد و به بازی نور و سایه روی کوهپایه و خلیج خیره شود. ناگهان احساس خوشی به ما دست داد. معذرت می‌خواهم ولی باید بگویم که در رختخواب هم بسیار خوش بودیم. من بیست سال از ایوا مسن‌ترم. اگر منظورم را بفهمید باید بگویم که احساس می‌کردم یک لایه‌ی خاکستری روی حیات ما کشیده شده است. احساس می‌کردم می‌توانم برگردم و بگویم بسیار خوب، پس زندگی این‌طور بود و حالا این‌طور شده است. اما ناگهان همه چیز تغییر کرد. یک چیز شگفت‌انگیز... (مکت) یک اتفاق... (مکت) مرا ببخش شارلوت اما هنوز خیلی سخت است که... (مکت) بله. ما چند سال زندگی پربراری داشتیم. باید ایوا را می‌دیدید. واقعاً باید او را می‌دیدید.

آن سالها و همین‌طور تولد اریک را به خاطر دارم. من سرگرم ضبط همه‌ی سوناتها و کنسرتوپیانوهای موتسارت بودم. حتی یک روز وقت آزاد نداشتم.

نه. ما بارها و بارها شما را دعوت کردیم اما متأسفانه شما هیچوقت فرصت نداشتید.

نه. وقتی اریک مرد آن پرده‌ی خاکستری تیره‌تر و خاکستری‌تر

شارلوت

ویکتور

شارلوت

ویکتور

شد. برای ایوا مسأله فرق می کرد.

فرق می کرد؟ چطور؟

شارلوت  
ویکتور

احساساتش تحلیل نرفته یا لااقل این طور به نظر می رسد. اما لاغر و استخوانی شده خلق و خویش نامعتدلتر شده و مثلاً ممکن است ناگهان به شدت خشمگین شود. اما فکر نمی کنم که رفتارش عصبی یا غیرطبیعی باشد. و اگر احساس می کند که پسرش زنده است و در کنار اوست خوب شاید همین طور باشد. اغلب در این مورد حرفی نمی زند. گمان کنم می ترسد مرا ناراحت کند و در واقع هم همین طور است. اما به هر حال گفته هایش درست به نظر می رسند. من حرفش را باور می کنم.

البته. تویک کشیش هستی.

شارلوت  
ویکتور

همین اندک ایمان من در بهبود وضعیت او مؤثر است.

متأسفم که شما را ناراحت کردم.

شارلوت  
ویکتور

مسأله ای نیست شارلوت. بر خلاف شما و ایوا، من آدم وارفته و نامطمئنی هستم. این تقصیر خود من است.

گمان کنم امشب حسابی قرص خواب آور بخورم. بله فکر می کنم این کار را بکنم. اینجا خیلی آرام و بی سروصدا

شارلوت

است. فقط صدای ملایم برخورداران به بام خانه به گوش می‌رسد. معمولاً دو قرص موگادون و دو قرص والیوم برایم کافی است.

به چیزی احتیاج نداری؟

ایوا

نه از این بهتر نمی‌شود. بیسکویت خوب، آب معدنی، ضبط صوت، چند نوار کاست، دورومان پلیسی، گوشی و چشم‌بند و قالیچه‌ی سفرم. دلت می‌خواهد از این شکلات سویسی خوش مزه و تازه که از سویس آورده‌ام بخوری؟ بفرما. می‌توانی دو تکه برداری.

شارلوت

متشکرم مادر عزیز، اما شکلات دوست ندارم.

ایوا

عجیب است. یادم می‌آید وقتی بچه بودی عاشق شکلات بودی.

شارلوت

هلنا آب‌نیات دوست داشت. من دوست نداشتم.

ایوا

بهتر. برای خودم بیشتر می‌ماند.

شارلوت

شب بخیر مادر عزیز.

ایوا

شب بخیر کوچولوی من. امشب به من خیلی خوش گذشت.

شارلوت

ویکتور آدم جذابی است. باید از او مراقبت کنی.

این کار را می‌کنم.

ایوا

شما با هم خوشبختید؟ با هم می‌سازید؟

شارلوت

(صبورانه) ویکتور بهترین دوست من است. زندگی بدون او

ایوا

برایم قابل تصور نیست.

- شارلوت      او گفت که تو دوستش نداشتی.
- ایوا      او این را گفت؟
- شارلوت      بله. چطور مگر؟
- ایوا      اوه. فقط کمی برایم تعجب آور بود.
- شارلوت      این بین شما یک راز بود؟
- ایوا      نه.
- شارلوت      اما تو خوشت نیامد که او این حرف را زده.
- ایوا      ویکتور عادت ندارد پیش مردم درد دل بکند.
- شارلوت      ما داشتیم درباره‌ی تو صحبت می کردیم.
- ایوا      اگر می خواهی چیزی را بدانی می توانی از خودم بپرسی.
- شارلوت      قول می دهم تا جایی که می توانم راستش را بگویم.
- شارلوت      عزیزم تو داری از گاه کوهی می سازی. برای یک مادر پیر غیر عادی نیست که بخواهد از زندگی دخترش سردر بیاورد.
- ایوا      ما با علاقه‌ی تمام درباره‌ی تو حرف زدیم. مطمئن باش.
- شارلوت      کاش مردم را به حال خودشان می گذاشتید.
- ایوا      فکر می کنم که زیاد نهایت گذاشته ام.
- شارلوت      (لبخند می زند) روی اصل مسأله انگشت گذاشتی.
- شارلوت      بیا درباره‌ی این احساسات ناخوشایند حرف نزنیم وگرنه امشب هم با وجود قرصهای خواب آور به اندازه‌ای یک چشم برهم زدن هم نمی توانم بخوابم.
- ایوا      می توانیم در فرصت دیگری با هم حرف بزنیم.

شارلوت      بله. بیا توی بغلم و قول بده که از دست مادر پیرت عصبانی نیستی.

ایوا      قول می دهم.

شارلوت      من دوستت دارم نمی بینی؟

ایوا      (از روی ادب) من هم تورا دوست دارم.

شارلوت      در هر حال بگذار بگویم که تنها بودن لطفی ندارد. در واقع من به تو و ویکتور حسودیم می شود. حالا که لئونارد و مرده من خیلی احساس تنهایی می کنم. این را می فهمی.

ایوا      بله می فهمم.

شارلوت      نه، نه، نه. من الان دلم به حال خودم می سوزد و گریه ام می گیرد و آنوقت به این نتیجه می رسم که امشب در اینجا اثری از عاطفه نبوده است. این کتاب معمای پلیسی چیز بدی نیست. کاریک نویسنده‌ی تازه کار به نام آدام کرتیزنسکی است. اسمش را شنیده‌ای؟

ایوا      نه.

شارلوت      من در مادربید با او آشنا شدم. این مرد دیوانه است. به سختی می توانستم از خودم دفاع کنم. در واقع اصلا دفاع هم نکردم. شب بخیر ایوای عزیزم.

ایوا      شب بخیر مادر.

شارلوت      او دیوانه وار مرا تحسین می کرد و می گفت که من زیباترین زن زندگی او هستم. خوب چه کارش می شود کرد؟

- ایوا      بگو ببینم چه ساعتی صبحانه می خوری؟
- شارلوت      نمی خواهم تو را به زحمت بیندازم.
- ایوا      اما من می خواهم که لوست کنم.
- شارلوت      بسیار خوب. اگر اصرار داری باشد.
- ایوا      قهوه‌ی پررنگ، شیرگرم، دو برش نان جوی آلمانی با پنیر  
امنتال و یک تکه نان تست شده با عسل. خوب است؟
- شارلوت      و یک لیوان آب پرتقال.
- ایوا      عالیست. تقریباً فراموشش کرده بودم.
- شارلوت      واقعاً می توانم —
- ایوا      تو باید آب پرتقال را بخوری. شب بخیر مادر.
- شارلوت      شب بخیر عزیزم.

۱۲

- شارلوت      (تنها) فکر کنم باید نگاهی به حسابهایم بیندازم.  
(دفترچه‌ی قرمزی را به دست می گیرد) باید برامررا وادار  
کنم که پول لئوناردو را به کار بیندازد. خانه هم برای  
خودش قیمتی دارد. توهیج وقت خودت را برای رسیدگی به  
داراییها و مسئولیتهای مالی به زحمت نمی انداختی. تو  
بالا تر از این نگرانیهای زمینی بودی. همه‌ی این مسایل را به  
شارلوت واگذار می کردی. «شارلوت تو در مورد مسایل

مالی خیلی عقلت می رسد. شارلوت تو وزیر دارائی من هستی.» یک بار که از دستم عصبانی شدی گفتمی که من پستم. شاید واقعاً پست هستم. البته در مورد پول دقیقم. این تأثیر خون دهقانی و احساسات اسب گونه‌ی پدر بزرگم است. سه میلیون و هفتصد و سی و پنج هزار و هشتصد و شصت و شش فرانک. فکرش را بکن لئوناردو که این قدر پول داشتی. چه کسی باور می کرد که همه‌ی این پول را برای شارلوت باقی بگذاری؟ خودم هم ته کیسه‌ای دارم که با این می شود پنج میلیون. با این همه پول چه کار باید بکنم. یک ماشین قشنگ برای ویکتور و ایوا می خرم. آنها نمی توانند با آن ماشین قراضه‌ای که توی حیاط است رفت و آمد کنند. اصولاً خطرناک به نظر می آید. روز دوشنبه به شهر می رویم و یک ماشین می بینیم. این کار خوشحالشان می کند. البته مرا هم خوشحال می کند. (خمیازه می کشد) بالاخره دارم آرام می شوم و خوابم می گیرد. نگاهی به کتاب آدام می اندازم و بعد چراغ را خاموش می کنم. اینجا چقدر بی سروصداست. باران بند آمده. — آه... (منی خواند)

"با وقاری خاموش، گل سرخ باکرگی اش را به او عرضه داشت. مرد آن را بی هیچ اشتیاقی پذیرا شد، هرچند که تمام صبح را به سینه‌های کوچک و سفت دختر و آن نوار باریک موهای طلایی



انبوه بالای خط کمر بیکینی اش خیره شده بود. "خدایا چه ابلهی. آدم واقعاً احمق بود که نزدیک بود به خاطر من خودکشی کند. (لبخند می زند) فرض کنیم که من برای خودم یک ماشین نوبخرم و مرسدس را به ویکتور و ایوا بدهم. در این صورت می توانم به پاریس پرواز کنم و در آنجا برای خودم یک ماشین بخرم. تازه مجبور نیستم که موقع برگشتن این همه راه رانندگی کنم. (خمیازه می کشد) فردا به سراغ راول می روم. تنبلی من در چند هفته ی گذشته مایه ی آبروریزی است. (چشمهایش را می بندد) ویکتور آدم خسته کننده ای است. او هم مثل جوزف کمروست هر چند که نسبت به او آدم کم اهمیت تری است. فکر می کنم که این زن و شوهر حوصله ی همدیگر را سر می برند. (در باز می شود. شارلوت به شدت می ترسد. ناگهان هلنا به درون اتاق می دود و خودش را روی مادرش می اندازد. هلنا سنگین و قوی است. پس از یک درگیری کوتاه شارلوت از خواب می پرد).

۱۳

چه شده مادر؟ صدایت را شنیدم. اما وقتی به اتاق رفتم آنجا نبود.

ایوا

- شارلوت متأسفم که بیدارت کردم. اما خواب وحشتناکی دیدم.  
خواب دیدم که...  
ایوا که چی؟  
شارلوت نه. یادم نمی آید.  
ایوا اگر دلت می خواهد حرف بزنی خوشحال می شوم که پشت  
باشم.  
شارلوت نه. متشکرم عزیزم. یک کمی می نشینم و آرام می شوم. تو  
برگرد برو بخواب.  
ایوا باشد.  
شارلوت ایوا.  
ایوا بله مادر؟  
شارلوت تو مرا دوست داری. مگر نه؟  
ایوا البته. تو مادرم هستی.  
شارلوت این جواب روشنی نبود.  
ایوا پس من سئوالی از تو می کنم. تو مرا دوست داری؟  
شارلوت من دوستت دارم.  
ایوا این حقیقت ندارد. (لبخند می زند)  
شارلوت تو مرا به بی عاطفگی متهم می کنی.  
(ایوا جواب نمی دهد. فقط او را نگاه می کند.)

- شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا
- نمی بینی که اتهامت چقدر پوچ و بی اساس است؟  
(به او نگاه می کند) این یک اتهام نبود.  
تو خودت را به دوست نداشتن و ویکتور متهم می کنی؟  
من به ویکتور گفته ام که دوستش نداشته ام. اما تو تظاهر به دوست نداشتن می کنی. اینها با هم فرق دارند.  
فرض کنیم که من به حرفم اعتقاد داشته باشم.  
منظورت را نمی فهمم.  
اگر من واقعاً اعتقاد داشته باشم که تو و هلنا را دوست دارم چی؟  
این امکان ندارد.  
یادت می آید یک بار کارم را رها کردم و تصمیم گرفتم در خانه بمانم؟  
نمی دانم کدامش بدتر بود. موقعی که در خانه بودی و نقش همسر و مادر را بازی می کردی یا وقتی به مسافرت های کاری می رفتی؟ اما هر چه بیشتر درباره اش فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که تو زندگی را برای ما جهنم کرده بودی. هم برای من و هم برای پدر.  
تو از رابطه ی من و پدرت هیچ چیز نمی دانی.  
او هم به اندازه ی من و هر کس دیگری وحشت زده و شاکی

بود.

این حقیقت ندارد. من و پدرت با هم خوشبخت بودیم. جوزف بهترین، مهربانترین و پرعاطفه‌ترین مرد دنیا بود. او مرا دوست داشت و من به خاطر او هر کاری می‌کردم. اوه بله. توبه او وفادار نبودی.

شارلوت

ایوا

نه نبودم. عاشق مارتین شدم و هشت ماه همراه او بودم. فکر می‌کنی در آن مدت به من خیلی خوش گذشت؟

شارلوت

ایوا

در هر حال این من بودم که باید کنار پدر می‌نشستم و آرامش می‌کردم. من نبودم که باید برایش تکرار می‌کردم که تو او را دوست داری و علی‌رغم همه‌ی کارهایت باز به پیش او برمی‌گردی و این من بودم که باید نامه‌هایت را برایش می‌خواندم. نامه‌های طولانی و تند و تیز و عاشقانه و تعجب‌انگیز و خنده‌آوری که تو در آنها شرح سفرهای جالبیت را می‌دادی. ما مثل احمقها آنجا می‌نشستیم و نامه‌هایت را دوباره و سه‌باره می‌خواندیم و فکر می‌کردیم که آدمی جالبتر از تو وجود ندارد.

(ساکت و بهت زده) ایوا تو از من متنفری.

شارلوت

ایوا

نمی‌دانم. خیلی گیج شده‌ام. تو بعد از هفت سال ناگهان به اینجا می‌آیی و من برای آمدنت انتظار می‌کشم.

نمی دانم چه تصویری داشتم. شاید فکر می کردم توتنهاو غمگینی. نمی دانم. شاید فکر می کردم بزرگ شده ام و می توانم بدون ناراحتی به تو و خودم و بیماری هلنا و روزگار کودکی مان نگاه بکنم. حالا می بینم که تمامش یک معجون وحشتناک است. (مکث) شب بخیر مادر. صحبت کردن درباره ی گذشته فایده ای ندارد. خیلی آدم را تاراحت می کند و علاوه بر آن کار بی معنایی است.

تو همین طور باران اتهام را بر سر آدم می باری و آنوقت می روی.

شارلوت

برای اینکه دیر وقت است.

ایوا

برای چه کاری دیر است؟

شارلوت

چیزی را نمی شود تغییر داد.

ایوا

(صدای شیون بی بند و کشدار که به سختی ممکن است از حلقوم انسانی بیرون بیاید سکوت را می شکند. شارلوت هراسان به دخترش نگاه می کند.)

هلناست. بیدار شده. به پیشش می روم. شاید به چیزی احتیاج داشته باشد.

ایوا

(ایوا در خانه ی تاریک گم می شود. اوبسی آنکه چراغ را روشن کند راه را می داند. بیرون پنجره همه چیز در نور

مهتاب آرام است. نه بادی و نه پرنده‌ای. ایوا با احتیاط در اتاق هلنا را باز می‌کند. شیون تقریباً به ناگهان خاموش می‌شود. ایوا چراغ رومیزی را روشن می‌کند. هلنا روی تخت‌خوابی که دورش نرده کشیده شده دراز کشیده است. گلو و شانه‌هایش می‌لرزند و او دارد لبش را گاز می‌گیرد. چشمانش کاملاً بسته است. او در خواب است. ایوا به آرامی او را بیدار می‌کند. او به آرامی چشمانش را باز می‌کند و واقعیت‌های اطرافش را درک می‌کند. سعی می‌کند چیزی بگوید اما ناگهان پشیمان می‌شود. ایوا از او می‌پرسد که آیا تشنه است؟ او سرش را تکان می‌دهد بعد چشم‌هایش را می‌بندد و بلافاصله به خواب می‌رود. لرزش تمام می‌شود و چهره‌اش آرام می‌گیرد. ایوا کنارش می‌نشیند و به او نگاه می‌کند. بعد چراغ را خاموش می‌کند و دوباره به او نگاه می‌کند.

من برای تو عروسکی بودم که هر وقت فرصت داشتی با آن بازی می‌کردی. اگر مریض یا بدخلق می‌شدم مرابه پرستار یابه

پدر می سپردی. خودت را توی اتاق حبس می کردی و کار می کردی و هیچکس اجازه نداشت مزاحمت بشود. من پشت در می ایستادم و گوش می دادم. وقتی برای نوشیدن قهوه دست از کار می کشیدی من دزدانه به اتاق می آمدم تا ببینم که آیا واقعاً آنجا هستی و وجود داری یا نه. تومهربان بودی اما فکرت جای دیگری بود. اگر چیزی از تو می پرسیدم به سختی ممکن بود جواب بدهی. من روی زمین می نشستم و نگاهت می کردم. توبالا بلند و زیبا بودی. اتاق، خنک و وسیع بود و سایبانهای پشت پنجره را پائین کشیده بودند. بیرون اتاق نسیمی برگها را تکان می داد و همه چیز در یک نور سبز غیر واقعی احاطه شده بود. گاهی میگذاشتی تو را سوار قایق کنم و در آن خلیج کوچک پارو بزنم. لباس تابستانی کوتاهی می پوشیدی که سینه هایت را به چشم می کشاند. سینه هایت خیلی قشنگ بودند. پا برهنه بودی و موهایت را که بافته بودی با قیطان کلفتی بسته بودی. دوست داشتی که آب را نگاه کنی. آب زلال و سرد بود و تو می توانستی سنگها، علفها و ماهیهای ته آن را ببینی. موها و دستهایت خیس می شد. چون تو خیلی قشنگ بودی من هم دلم می خواست قشنگ باشم. هر چه بزرگتر می شدم در لباس پوشیدنم دقت بیشتری می کردم. همیشه نگران بودم که مبادا ظاهرم را نپسندی. فکر می کردم خیلی

زشتم، می دانی؟ نحیف و استخوانی بودم و چشمهایم مثل چشمهای گاو درشت بودند. لبهایم کلف و زشت بودند و مژه و ابرویی نداشتم. دستهایم خیلی دراز بودند و پاهای پت و پهنی داشتم. انگشتهای پاهایم هم خیلی پهن بودند و ... نه، فکر می کردم قیافه ام توی ذوق می زند. اما تو هیچوقت نشان نمی دادی که نگران سر و وضع من هستی. یک بار گفتم «تو باید پسر می شدی» و بعد خندیدی تا من ناراحت نشوم. البته من ناراحت شده بودم. یک هفته تمام در خفا گریه می کردم - چون تو دوست نداشتی اشک دیگران را ببینی.

آنوقت ناگهان یک روز چمدانهایت پای پله ها بود و تو داشتی با تلفن به زبان خارجی حرف می زدی. من به اتاق بچه ها می رفتم و به درگاه خدا دعا می کردم تا اتفاقی بیفتد و جلوی رفتنت را بگیرد. دعا می کردم مادر بزرگ بمیرد یا زلزله بیاید یا موتور تمام هواپیماها خراب شود. اما تو همیشه می رفتی. همه درها باز بودند و باد در خانه می پیچید. و همه یکباره با هم حرف می زدند و توبه طرف من می آمدی. دستهایت را دورم حلقه می کردی و مرا می بوسیدی و در بغل می گرفتی و دوباره می بوسیدی. نگاهم می کردی و لبخند می زدی و بوی خوش اما غریبی داشتی. خودت هم عجیب بودی تقریباً به راه افتاده بودی و دیگر مرا نمی دیدی. من فکر می کردم که حالا قلبم از کار



می ایستند. دارم می میرم چقدر درد دارم، دیگر هرگز خوشحال نخواهم بود. تازه پنج دقیقه گذشته است. چطور می توانم این درد را برای دو ماه تحمل کنم؟ در بغل پدر گریه می کردم و او آرام می نشست و دست نرم و کوچکش را روی سرم می کشید. او همیشه آنجایی نشست و پیپ قدیمیش را می کشید و تمام هوا را پراز دود می کرد. گاهی چیزی می گفت «بیا امشب به سینما برویم» یا «دوست داری بعد از شام بستنی بخوریم؟» اما برای من بستنی و سینما کوچکترین اهمیتی نداشت چون داشتم می مردم. روزها و هفته ها بر این منوال می گذشت. من و پدرم تنهاییمان را خوب با هم قسمت می کردیم. حرف زیادی نداشتیم که به هم بزنیم. اما با هم در آرامش به سر می بردیم و من هیچوقت مزاحم او نمی شدم. گاهی او نسبتاً نگران به نظر می رسید. من نمی دانستم که او همیشه بی پول بود، اما هر وقت صورتش را در دست می گرفتم چهره اش روشن می شد و بعد با هم حرف می زدیم یا اینکه او فقط با دست رنگپریده اش به پشتم می زد. بعضی مواقع هم با عمو «اوتو» روی نیمکت چرمی می نشست و برندی می نوشید و هر دو با هم چیزی زمزمه می کردند. شک دارم که صدای همدیگر را می شنیدند یا نه. گاهی هم که عمو «هری» آنجا بود خیلی بی سروصدا با هم شطرنج بازی می کردند.

بطوری که من می توانستم صدای تیک تاک سه ساعتی را که در خانه داشتیم بشنوم. روزهای پیش از آنکه وقت آمدنت فرا برسد من دچار هیجانی تب آلود می شدم و در عین حال نگران می شدم که مبادا واقعاً مریض شوم چون می دانستم که تو از آدمهای مریض دوری می کنی.

و آنوقت موقعی که می آمدی من از شادی در پوست نمی گنجیدم. چیزی هم نمی توانستم بگویم آنوقت تو حوصله ات سر می رفت و می گفتی «انگار ایوا از برگشتن مادرش خوشحال نیست» آنوقت گونه هایم گرمی گرفت اما باز نمی توانستم حرفی بزنم چون تو در خانه متکلم وحده شده بودی. من به تو عشق می ورزیدم. این برایم مسأله مرگ و زندگی بود یا دستکم من این طور فکر می کردم. اما به حرفهایت اعتماد نداشتم. از روی غریزه می دانستم که وقتی حرفی می زنی منظور خاصی نداری. توجه صدای خوشی داری مادر. وقتی کوچک بودم و تو حرف می زدی صدایت را با تمام وجودم حس می کردم و با این حال تو اغلب از دستم عصبانی بودی که چرا به حرفهایت گوش نمی دهم. علتش این بود که من به صدایت گوش می دادم اما معنی حرفهایت را نمی فهمیدم. معنی کلمات را نمی فهمیدم. کلمه ها با لحن صدا و حالت چشمهایت جور در نمی آمدند. از همه بدتر این بود که وقتی عصبانی بودی

لبخند می زدی. وقتی از پدر متنفر بودی او را «عزیزترین دوست من» خطاب می کردی. به هیچ وجه با هم جور در نمی آمد. نه صبر کن مادر باید حرفم را تمام کنم. می دانم که مستم اما اگر چیزی ننوشیده بودم این حرفها را نمی زدم. بعداً وقتی شجاعتم فروکش کند یا وقتی جرأت نکنم بیشتر از این حرف بزنم یا وقتی از خجالت آنچه گفته ام ساکت شوم تومی توانی حرف بزنی و توضیح بدهی و من همانطور که همیشه به حرفهایت گوش داده ام و آنها را درک کرده ام باز هم گوش می کنم و می فهمم. با وجود همه این حرفها اینکه آدم بچه تو باشد چیز بدی نبود. عشق من به تو ایرادی نداشت. تو مرا خوب تحمل می کردی همانطور که تحمل سفرهایت را داشتی. اما تنها چیزی را که هیچوقت درک نکرده ام رابطه تو با پدر است. این اواخر خیلی دربارهی هر دوی شما فکر کرده ام. اما زندگی شما دو تا با هم برای خودش معمای است. با اینکه پدر خیلی از تو ضعیفتر بود گاهی فکر می کنم که تو کاملاً به پدر متکی بودی. توبه او توجهی داشتی در حالیکه به من و هلنا بی توجه بودی. تو او را طوری لوس می کردی و طوری با او حرف می زدی که گویی خون او از مال ما قرمزتر بود. با این حال پدر بیچاره ای ما واقعاً خیلی مفلوک بود. آدم رام و بی آزاری بود. این طور که فهمیده ام چندبار قرضهای پدر را

تو داده‌ای. این طور نبود؟

بله.

شارلوت

ایوا

فکر می‌کنم پدر ماجراهای عشقی کوچکی داشت. در هر حال یادم می‌آید وقتی تو در سفر بودی سه زن غریبه به خانه ما آمدند و توی اتاق پذیرایی نشستند. به گمانم اسم یکی از آنها ماریا وان‌آیک بود. او شاگرد تو بود، مگر نه؟

پدر با ماریا سروسری داشت. یک ماجرای عشقی خفیف و البته کوتاه.

شارلوت

ایوا

این ماجرای عشقی باعث ناراحتی تو نمی‌شد؟

در واقع نه. به خاطر این ماجرای کوچک هیچوقت نسبت به پدرت عصبانی نشدم. علاوه بر این او سلیقه خوبی داشت. تو گفتی که او مفلوک بود. این قضاوت بی‌رحمانه و ناعادلانه است. معلوم می‌شود که پدرت را نمی‌شناختی. اگر وضع طور دیگری بود، جوزف یکی از بهترین معماران اروپا می‌شد. اما او خیلی با ملاحظه و بسیار با آبرو بود. او مقهور برادر بزرگترش بود که حتی نصف استعداد او را هم نداشت. و از بخت بد پدرشان شرکتش را برای هر دوی آنها بطور مشترک به ارث گذاشت. جوزف هیچوقت دوست نداشت سروصدا راه بیندازد یا استعدادش را به رخ کسی بکشد. اما او افکار درخشانی داشت. مثلاً برای شهر کپنهاگ — یا شاید هم برای شهر اسلو — یک تالار موسیقی

شارلوت

طراحی کرد. نه، در واقع برای شهر لیونز بود. همه عقیده داشتند که این یکی از زیباترین ساختمان‌هایی بود که در دهه‌ی سی ساخته شده. بعد، جنگ درگرفت و این پروژه به جایی نرسید. جوزف بیچاره در هر کاری بدشانسی می‌آورد. او مرد واقعا بزرگی بود و اصلا مفلوک نبود. تو خیلی شکاک هستی ایوا. قبول نداری؟

چه اهمیتی دارد؟ کلمات توبه درد مطرح کردن حقایق از دیدگاه تو می‌خورند و کلمات من برای بیان حقایق از دیدگاه من مناسبند. بی‌فایده است که بخواهیم با هم حرفی رد و بدل کنیم.

ایوا

## ۱۵

تو گفتی که من خودم را فریب می‌دهم. فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. من هرگز به خودم دروغ نگفته‌ام. در واقع جریان کمی هراس‌انگیز بود. پشتم درد می‌کرد و نمی‌توانستم خوب تمرین کنم. کنسرت‌هایم بد از آب درمی‌آمد و من قراردادهای مهمی را از دست می‌دادم. به این فکر افتادم که زندگی بی‌معنی است. در همان حال در مورد تو و جوزف احساس عذاب وجدان می‌کردم. اینکه آواره و بی‌آبرو از شهری به شهر دیگر بروم در حالیکه می‌توانستم در

شارلوت

خانه در کنار شما بمانم کار ابلهانه‌ای بود. تو مرا ریشخند می‌کردی. دارم سعی می‌کنم حقایق را بگویم. فقط می‌خواهم به تو بگویم که چه احساسی داشتم. برایم مهم نیست که توجه نظری داری. می‌خواهم برای یک بار هم که شده حرف دلم را بیرون بریزم و بعد دیگر در باره‌اش صحبت نخواهیم کرد.

دارم سعی می‌کنم که بفهمم.

من در هامبورگ بودم. کنسرتویپانو سمفونی شماره‌ی یک بتهوون را نواختم. زیاد سخت نبود و همه چیز به خوبی پیش رفت. بعد از کنسرت با اشمیس رهبر ارکستر (او حالا مرده) برای شام بیرون رفتیم. همیشه این کار را می‌کردیم. وقتی مدتی از خوردن و نوشیدنمان گذشت و من دیگر پشتم درد نمی‌کرد، اشمیس گفت «چرا بجای اینکه خودت را مرتباً در معرض تحقیر قرار بدهی با شوهر و بچه‌ات در خانه نمی‌مانی و زندگی آبرومندانه‌ای را در پیش نمی‌گیری؟» من به او خیره شدم و زدم زیر خنده. «فکر می‌کنی امشب خیلی بد ساز زدم؟» او با لبخند گفت «نه اینطور فکر نمی‌کنم. اما مرتب به یاد هجدهم آگست ۱۹۳۴ می‌افتم. تو بیست ساله بودی و ما با هم در شهر لینز سمفونی شماره‌ی یک بتهوون را نواختیم. آن شب را به یاد می‌آوری؟ مجلس گرمی بود. سالن پر بود و ما قدرتمندانه می‌نواختیم و ارکستر

ایوا

شارلوت

هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. بعد از کنسرتو حضار کف زدند و بر پا ایستادند و پا به زمین کوبیدند و ارکستر یک فانفار نواخت. تو لباس تابستانی سرخ ساده‌ای به تن داشتی و موهای بلندت تا کمرت می‌رسید. تو سربه‌هوا و بی‌توجه بودی و می‌توانستی کنسرتورا پنج بار دیگر هم بنوازی. و هر بار هم همانقدر لذت ببری» من پرسیدم «چطور همه این چیزها به یادت مانده؟»، اشمیس گفت «من همیشه تجربیات بزرگم را در خاطر نگه‌می‌دارم». وقتی به هتل برگشتم خوابم نمی‌برد. ساعت سه بعد از نیمه‌شب به جوزف تلفن کردم و گفتم که تصمیم را گرفته‌ام. گفتم که می‌خواهم از آوارگی دست بکشم و خانه‌نشین شوم گفتم که به این ترتیب یک خانواده واقعی خواهیم شد. جوزف خیلی خوشحال شد. هر دویمان گریه کردیم و دو ساعتی با هم حرف زدیم همین. این به هیچ وجه خودفریبی نبود. شاید فکر کودکانه‌ای بود که گمان کنم زندگی می‌تواند حتی به شارلوت اندرگست روی خوش نشان بدهد. البته فکر احمقانه‌ای بود. بعد از یک ماه فهمیدم که من برای تو و جوزف یک دردسر واقعی هستم و دلم می‌خواهد بگذارم و بروم. بعد از حدود یک سال آرام شدم. شروع به درس دادن کردم و خودم را وقف بزرگ کردن تو کردم و در نگرانیهای جوزف شریک شدم. تابستان را در کلبه‌ای در مجمع‌الجزایر

گذرانندیم. یادت می آید؟ (ایوا سر تکان می دهد و لبخند کم رنگی می زند). گمان کنم کم و بیش خوشحال بودیم. همین طور نبود؟ تو خوشحال نبودی؟

(سر تکان می دهد) نه خوشحال نبودم.

(آه می کشد) اما تومی گفتی که از این بهتر نمی شود.

نمی خواستم ناامیدت کنم.

حالا معلوم می شود. (می خندد) تقصیر من چه بود؟

تو تقصیری نداشتی. مثل همیشه عالی بودی. به نظر من، تو وحشتناک بودی. چون جای دیگری نداشتی که انرژی را مصرف کنی تمام حرصت را سر من خالی می کردی. قبول کرده بودی که به من کم توجه کرده ای و حالا می خواستی جبران همه چیز را بکنی. من سعی می کردم از خودم دفاع کنم اما کاری از دستم بر نمی آمد. گذشته از هر چیز من دوستت داشتم و قبول داشتم که در همه موارد حق با تو بود و من اشتباه می کردم. تومی دانی که چه می کردی؟ هیچوقت مستقیماً از آدم انتقاد نمی کردی بلکه گوشه و کنایه می زدی. اما در هر ساعتی از روز لبخندت، ژستهایت، اداهای متفکرانه ات و لحن صدای تاحدودی توام با نگرانیت، سرجایش بود. و البته همه این حرکات به تومی آمد. من چون سریع رشد کرده بودم پشتم کمی خمیده شده بود. تو مرا با خودت به ورزش و تمرین

ایوا

شارلوت

ایوا

شارلوت

ایوا



وامی داشتی و وانمود می کردی که به خاطر درد پشتت باید ورزش کنی. چون در سن بلوغ بودم صورتم پر از جوش و غرور جوانی بود. آنوقت یک دکتر متخصص پوست که اتفاقاً دوست خانوادگی ما بود از راه می رسید. او پمادها و ضمادهایی تجویز می کرد که حال من را بهم می زد و پوستم را سرختر از آنچه بود، می کرد. تو فکر می کردی که من از عهده مراقبت از موهای بلندم بر نمی آیم، بنابراین دادی موهایم را کوتاه کردند. من خودم را از انظار پنهان می کردم چون فکر می کردم قیافه خوبی ندارم. بدتر از همه این بود که تو ناگهان به این فکر افتادی که دندانهای من کج و کوله است و ترتیبش را دادی که یک بریج توی دهانم کار بگذارند. کاملاً وحشتناک شده بودم. توبه من گفتی که دیگر دختر بزرگی شده ام و قرار نیست که دیگر با دامن و عرقگیر این طرف و آن طرف بروم. گفتی که باید لباس مرتبی را که تو بدون پرسیدن عقیده من برایم دوخته ای به تن کنم. من نمی توانستم بگویم «نه» چون نمی خواستم تورا ناراحت کنم. توبه من کتابهایی می دادی که دوست نداشتم آنها را بخوانم. خیلی برایم سخت بودند. مرتب آنها را می خواندم و بعد باید با تو درباره ی آنچه خوانده بودم بحث می کردم. تو مسایل را برایم شرح می دادی، اما من اصلاً از حرفهایت سردر نمی آوردم. می ترسیدم آخر یک روز

مرا و حماقتم را رسوا کنی. احساس می کردم فلج شده‌ام. اما یک چیز را خوب می فهمیدم. این من نبودم که تو دوست داشتی و قبولش داشتی. تو وسواس داشتی و این بر وحشت من می افزود. به طوری که من هر روز بیشتر از روز پیش در هم می شکستم. دیگر نمی دانستم کی هستم. چون در هر لحظه فقط باید تو را ارضا می کردم. به یک عروسک خیمه شب بازی تبدیل شدم که تو آن را می گرداندی. همان چیزهایی را می گفتم که تو می خواستی بگویم. ادای تو را در می آوردم تا قبولم داشته باشی. یک لحظه جرأت نداشتم که خودم باشم. حتی وقتی تنها بودم چون به شدت از خودم بدم می آمد. وحشتناک بود مادر. حتی امروز وقتی از آن سالها حرف می زنم تمام تنم می لرزد. وحشتناک بود اما بعدها حتی از این هم بدتر شد. می دانی؟ من متوجه نبودم که از تو متنفرم چون کاملاً متقاعد شده بودم که ما همدیگر را دوست داریم و تو عقل کلی. بنابراین نمی توانستم از تو متنفر باشم و این تنفر سرکوفته به صورت ترسی جنون آمیز درآمد. من کابوس می دیدم، ناخنهایم را می جویدم و موهایم را چنگه چنگه می کردم. سعی می کردم گریه کنم اما نمی توانستم. صدایم در نمی آمد. سعی می کردم فریاد بکشم اما از گلویم فقط صدای خرناس مانندی بیرون

می آمد که مرا بیشتر می ترساند. یک روز بغلم کردی روی نیمکت کنارم نشستی و کمی گریه کردی. گفتمی که از رشد نکردنم نگرانی و می خواهی مرا به یک دکتر نشان بدهی. متوجه شدم که منظورت این بود که من دیوانه ام و این احساس جنون آمیزی به من داد. بنابراین مرا پیش روانپزشک فرستادی. او مرد پیر و فربه ای بود که کت سفیدی به تن داشت و در تمام مدتی که با من حرف می زد با یک چاقوی کاغذبری به شکم چاقش می کوبید. او از من درباره ی زندگی جنسی ام می پرسید، اما من اصلاً نمی دانستم که او از چه چیزی حرف می زند. من حتی هنوز دچار عادت ماهانه نشده بودم. بنابراین باید برای جواب دادن به او دروغ سرهم می کردم. گمان می کنم که سلیقه های پیشرفته و رویاهای انحراف آمیزم او را هراسان کرده بود. شاید هم او می دانست دروغ می گویم اما نمی خواست مرا ناراحت کند. او آدم مهربان و خوش قلبی بود و گفت که مادرم مرا دوست دارد و فقط و فقط به فکر خوشبختی من است. اما من این چیزها را می دانستم.

بعد من با مارتین رفتم. تو هیچوقت مرا بخاطر این کار نبخشیده ای. مگر نه؟

من هرگز این طور فکر نکرده ام.

اما فکر می کردی که تو را رها کرده ام.

شارلوت

ایوا

شارلوت



- شارلوت  
ایوا  
شارلوت
- پس بچه چی؟  
استفان وقتی فهمید من آبستم آدم دیگری شد.  
استفان تو مست کرد ماشین مرا برداشت و به باتلاق انداخت و بخاطر رانندگی در حال مستی دستگیر شد.  
عکس العمل او در برابر حاملگی تو این بود.
- ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت
- (خشیم آلود) فکر می کنی همه چیز را می دانی؟ تو در بحثهای ما شرکت داشتی؟ وقتی من و استفان در رختخواب بودیم تو زیر تخت گوش خوابانده بودی؟ اصلاً می دانی درباره چه چیزی داری حرف می زنی؟ هیچوقت این زحمت را به خودت داده ای که ببینی دیگران چه فکر می کنند و چه احساسی دارند؟ تازه تو اصلاً غیر از خودت به هیچ موجود زنده دیگری اهمیت می دهی؟  
این اتهامات را قبلاً هم شنیده ام.  
استفان مثل بقیه نبود. او خیلی بهتر و درست تر بود.  
فکر کنم برای همین بود که آن طرح کوچک را مبراند را دزدید و آب کرد. برای همین بود که به تو درباره ی دوران بچگی و جوانی و تراژدی خانوادگی دروغ می گفت.  
برای همین بود که با دوستان خوبش به کلبه تابستانی ما هجوم آوردند و هر چه مشروب داشتیم نوشیدند و آنجا را به کثافت کشیدند.  
همه اینها بعدها اتفاق افتاد. فراموش کردی؟ یادت رفته که

تو مرا بعد از سقط جنین به کلینیک روانپزشکی بردی و وقتی استفان به خانه ما می آمد تا با تو صحبت کند تو او را به پلیس لو دادی؟

شارلوت

اگر تو واقعاً بچه را می خواستی من نمی توانستم مجبورم کنم که سقط جنین کنی.

ایوا

چطور می توانستم رای تو را عوض کنم. تو از بچگی مرا شستشوی مغزی داده بودی. من همیشه تسلیم تو بوده ام. من ترسیده بودم و اعتماد به نفس نداشتم و از طرفی به کمک و حمایت احتیاج داشتم.

شارلوت

(پریشان) من فکر می کردم دارم کمکت می کنم. متقاعد شده بودم که سقط جنین تنها راه چاره است. تا همین لحظه هم همین اعتقاد را داشته ام. وحشتناک است که در این همه سال این تنفر را در وجودت پرورش داده ای. چرا هیچوقت چیزی نگفتی؟

ایوا

چون تو گوش نمی دهی. چون تو یک فراری رسوا هستی. چون از نظر عاطفی ناقصی. چون در واقع تو از من و هلنا بدت می آید. چون تو در خوت حبس شده ای و امیدی به آزادیت نیست. چون همیشه سرت به کار خودت گرم است. چون تو مرا در زهدان سردت نگه داشته ای و بعد بیرون انداخته ای. چون تو را دوست داشتم. چون تو فکر می کردی من حالت را بهم می زنم و بیهوش و شکست خورده ام. تو

توانستی زخمی به من بزنی که در تمام عمرم با من باشد. همان طور که خودت زخم خورده‌ای. توبه حساسترین و ظریفترین نقطه وجودم لطمه زده‌ای. تو از تنفر من حرف می‌زنی. تنفر تو هم کمتر از این نبود. تنفیری که در وجود تو هست اصلاً کم نیست. من کوچک و شکننده بودم و دوستت داشتم. تو مرا به خود پابند کرده بودی. عشق مرا می‌خواستی. همانطور که می‌خواستی همه دوستت داشته باشند. جان من در دست تو بود. و تو همه این کارها را به نام دوست داشتن می‌کردی. مرتب می‌گفتی که من و پدر و هلنا را دوست داری. و تو در درآوردن ادای دوست داشتن خبره بودی. آدمهایی مثل تو هیولا هستند. شماها را باید حبس کرد تا آزارتان به دیگران نرسد. یک مادر و دختر چه ترکیب وحشتناکیست از احساسها و اشتباهها و نابود کردنها. همه چیز امکانپذیر است و همه چیز به نام دوست داشتن و دلسوزی انجام می‌شود. مادر باید زخمهایش را به دختر منتقل کند و دختر باید تاوان ناکامیهای مادر را بپردازد. تلخکامیهای مادر تلخکامیهای دختر هم خواهد بود. مثل این است که بند ناف هیچوقت بریده نشده. بدبختی دختر پیروزی مادر است و اندوه دختر لذت پنهانی او.

(هلنا از صدای ایوا بیدار می‌شود. لحن صدا و شدت آن او را ترسانده است. سعی می‌کند از رختخواب بیرون بیاید. از

نرده کنار تخت بالا می رود و به کف اتاق می افتد. چهار دست و پا خودش را به طرف در می کشاند و نفس زنان و لرزان به پهلومی افتد.)

(صدا) ما با شرایطی که تو تعیین می کردی زندگی می کردیم و چشم به راه نشانه های کوچک لطف تو بودیم. ما فکر می کردیم که زندگی باید همین طور باشد. یک بچه همیشه آسیب پذیر است. قادر به درک همه چیز نیست و بی پناه است. او حرف هیچکس را نمی فهمد و هیچکس هم چیزی به او نمی گوید. او به دیگران متکی است. تحقیقش می کنند و بین او و دیگران دیواری نفوذناپذیر فاصله انداخته است. بچه صدا می زند. کسی جوابش را نمی دهد. کسی به سراغش نمی آید. نمی توانی ببینی؟

ایوا

تو با آن تنفر و حشمتناکت چهره ای از من ساخته ای که اصلاً با حقیقت وفق نمی دهد. جداً فکر می کنی که این تصویر واقعی است؟

(ایوا صورتش را پشت دستهایش پنهان می کند و سرتکان می دهد).

مادر بزرگت یادت می آید؟ نه البته که نه. وقتی او مرد تو

شارلوت

شارلوت



تقریباً هفت ساله بودی. پدر بزرگ را بهتر به خاطر می آوری. در واقع بنظرم تو با او خیلی جور بودی. من از مادر بزرگ می ترسیدم. او جسماً و روحاً آدم سلطه جویی بود. اما پدر بزرگ مهربان بود.

ایوا

بله. برای تو این طور بود.

شارلوت

اما برای تو این طور نبود.

ایوا

نه. نمی شود گفت که این طور بود. پدر و مادر ریاضیدانان برجسته ای بودند. نسبت به علم شان و همین طور نسبت به همدیگر وسواس داشتند. آنها سلطه جو، غیرمسئول و با روحیه بودند. خیرخواه ما بودند اما خونگرمی و علاقه ای به ما نشان نمی دادند. یادم نمی آید که هیچکدامشان من یا برادرانم را لمس کرده باشند، چه برای نوازش و چه برای تنبیه. در واقع من هیچ چیز راجع به عشق، مهربانی، تماس، صمیمیت و خونگرمی نمی دانستم. تنها از طریق موسیقی بود که می توانستم احساساتم را بروز بدهم. بعضی شبها وقتی خوابم نمی برد به این فکر می افتم که شاید اصلاً زندگی نکرده ام. بعضیها وقتی می خواهند ابراز مهربانی کنند می گویند «خانم اندرگست شما چه زندگی خوبی دارید». «فکرش را بکنید که می توانید دیگران را خوشحال کنید». اما من با خودم فکر می کنم «من زنده نیستم. هرگز به دنیا نیامده ام. از بدن مادرم به بیرون انداخته شده ام. بعد

شارلوت

به پدرم روی آوردم. من وجود نداشته‌ام». گاهی فکر کرده‌ام شاید برای همه همین طور است یا شاید بعضیها استعداد بیشتری برای زندگی کردن دارند. شاید هم بعضیها هرگز زندگی نمی‌کنند بلکه فقط وجود دارند.

از کی همه‌ی این چیزها را می‌دانستی؟

سه سال پیش مریض شده بودم. شاید نمی‌دانستی. خونم کثیف شده بود و دو ماه در بیمارستانی در پاریس بستری شدم. لئوناردو کنسرت‌هایش را بهم زد و تمام مدت پیش من ماند. من تقریباً... خوب فکر می‌کنم تقریباً مرده بودم. بعد خیلی طول کشید تا... دچار نوعی افسردگی شده بودم. یا هر چیزی که اسمش را بگذاری.

اما مادر، من اصلاً نمی‌دانستم.

فایده‌ای نداشت که ناراحتت کنم. در هر حال من و لئوناردو با هم حرف زدیم. وقت زیادی هم برای حرف زدن داشتیم. در واقع این لئوناردو بود که حرف می‌زد. من فقط گوش می‌دادم و سعی می‌کردم بفهمم. اولش خیلی سخت بود. اوه من می‌توانم در صورت لزوم روح داشته باشم اما در باره‌ی خود روح هیچوقت زیاد به خودم دردسر نداده‌ام. (آه می‌کشد) مثل درسهای کلاس اول بود و من هیچوقت شاگرد خوبی نبوده‌ام. بیشتر اوقات فکر می‌کردم لئوناردو مزخرف می‌گوید. اما همین که او کنار تختم نشسته بود

ایوا

شارلوت

ایوا

شارلوت

خودش خوب بود. (لبخند می زند) حوصله اش حد و حصری نداشت گاهی فکر می کردم که به نظر او من آدم نفهمی هستم که معلوم نیست چطور توانسته ام موزیسین خوبی بشوم. (مکث) بالاخره تصویری از خودم ساختم «من هرگز رشد نکرده ام — چهره و بدنم پیر می شوند. خاطرات و تجربیاتی پیدا می کنم اما توی لاک خودم همانی هستم که بودم. گویی به دنیا نیامده ام.» (مکث) نمی توانم چهره ها را به یاد بیاورم. حتی چهره خودم را. گاهی سعی می کنم شکل صورت مادرم را به یاد بیاورم اما نمی توانم. می دانم که درشت اندام و سبزه و چشم آبی بود و بینی پهن و لبهای گوشتالو و پیشانی فراخی داشت اما نمی توانم این اجزا را در کنار هم بگذارم. نمی توانم او را در نظر مجسم کنم. مجسم کردن چهره تو و هلنا و لئوناردو هم به همین ترتیب برایم غیرممکن است. تنها چیزی که در مورد زاییدن تو و خواهرت یادم می آید این است که خیلی درد داشتیم اما حتی از بخاطر آوردن نوع درد هم عاجزم. (مکث) لئوناردو یک بار گفت که... چطور گفت؟... «حس واقعیت به استعداد بستگی دارد. بیشتر مردم از این استعداد محرومند. ممکن است تو هم همین طور باشی» می دانی منظورش چه بود؟

گمان می کنم.

چه... (ساکت می شود)

ایوا  
شارلوت

- ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت
- (پس از یک مکث) چی؟  
چه قدر عجیب است.  
عجیب؟  
همیشه از تو ترسیده‌ام. (متوحش)  
نمی فهمم چرا.  
(آرام و با تعجب) فکر می کردم از تو خواسته‌ام که مراقب من باشی. از تو خواسته بودم که مرا بغل کنی و آرام کنی.  
من یک بچه بودم.  
این اهمیتی دارد؟  
نه.  
می دیدم که دوستم داری و من هم می خواستم که دوست داشته باشم اما نمی توانستم چون از توقعات می ترسیدم.  
من توقعی نداشتم.  
من فکر می کردم تو خواسته‌هایی داری که برآورده کردنش از من برنمی آید. احساس می کردم هیچ کاری از من برنمی آید. نمی خواستم مادرت باشم. می خواستم بدانی که من هم مثل تویی پناهم اما بیچاره و هراسان هم هستم.  
این حقیقت دارد؟  
از دهانم حرفهایی بیرون می آید که قبلاً هیچوقت نگفته‌ام.  
آیا دارم دروغ می گویم یا نقش بازی می کنم یا دارم راستش را می گویم؟ نمی دانم ایوا نمی دانم. احساس

می کنم که حیران و پریشانم. شاید این بخاطر مرگ لئوناردو است. شاید هم بخاطر بیماری هلناست. شاید هم بخاطر این تنفر وحشت انگیزی است که تو نسبت به من داری. (با ناراحتی زیاد) ایوا با من مهربان باش. نمی دانی چه رنجی می کشم.

ایوا  
شارلوت  
ایوا

می دانم که رنج آور است.  
چرا این طور به من نگاه می کنی؟  
علتش را خواهم گفت.

(هلنا با سختی در اتاقش را باز کرده و به سرسرای طبقه بالا خزیده است. خودش را به بالای پله ها کشانده، در تاریکی روی زمین دراز کشیده است و به حرفهای آن دوزن گوش می دهد).

شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت

بگو چه فکری داری می کنی؟  
دارم به هلنا و لئوناردو فکر می کنم.  
نمی فهمم.  
نمی فهمی؟  
آنها همدیگر را نمی شناختند.

ایوا  
شارلوت  
ایوا  
شارلوت  
ایوا

مادر.  
یک روز عید پاک ما در بورنهورم با هم بودیم.  
بعد از سه روز تو گذاشتی و رفتی و ما را تنها گذاشتی.  
یادم می آید که باران می آمد. به گمانم کمی هم برف آمد.  
مادر.

شارلوت

باید در ژنوسمفونی اول بارتوک را با آنسرمت می زدم. (مکث) عجله داشتم که بموقع به آنجا برسم. دلم می خواست کنسرتورا با آن مرد در آرامش به پایان برسانم. بنابراین ممکن است زودتر رفته باشم. هوا بد بود (مکث طولانی) لئوناردو هم حالش خوش نبود. توهم حسابی اوقات تلخ بود.

مادر.

ایوا

نمی دانم . را می خواهی آن عید پاک ابلهانه را به یادم بیاوری. از لحن صدایت معلوم است که دلت می خواهد من از چیزی شرمنده باشم. باید بدانی که...

شارلوت

تو و لئوناردو روز پنجشنبه رسیدید. ما شب خوبی را با هم گذراندیم. خندیدیم و آواز خواندیم و شراب نوشیدیم و با یک وسیله قدیمی که در گنجه پیدا کردیم بازی کردیم. هلنا هم با ما بود. آنموقع آنقدرها هم مریض نبود. خونگرم و خوشحال و خندان بود. لئوناردو هم به همین خاطر خوشحال بود. با او حرف می زد و شوخی می کرد. هلنا خود را عاشق احساس می کرد و آنها تا دیر وقت شب با هم نشستند. صبح روز بعد هلنا با اطمینانی که به من داشت به من گفت که لئوناردو او را بوسیده بود. بعد از صبحانه لئوناردو و هلنا با ماشین بیرون رفتند. جمعه روز عید هوا گرم و آرام و بهاری بود. تعجب می کنم که فراموش کرده ای مادر. آنها وقتی به

ایوا

خانه برگشتند خوشحال و آفتابسوخته بودند. تو داشتی تلفن می کردی. تمام صبح را داشتی تلفن می کردی. وقتی آنها وارد سرسرا شدند و لئونارد و هلنا را روی صندلی گذاشت تو صحبتت را قطع کردی و گفتی «حالا از لئونارد و بخاطر محبتی که به تو کرده درست و حسابی تشکر کن». هلنا خندید و گفت «تو طوری با من حرف می زنی که انگار من یک دختر هشت ساله ام. چه جالب». آنوقت تو با لحن کاملاً متفاوتی گفتی «خوشحالم که حس شوخ طبعیت را از دست نداده ای». بعد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده به تلفنت ادامه دادی. بعد از ظهر لئونارد و کتابی از چمدانش بیرون کشید. زندگینامه موزار بود. او کتاب را با صدای بلند برای هلنا می خواند و آنها با هم به عکسهای کتاب نگاه می کردند. تو ساعتی متماهی کنسرتوی بارتوک را تمرین می کردی. حدود ساعت چهار توبه آشپزخانه پیش من آمدی تا چای درست کنی. گفتی «هلنا را دیدی؟ جالب نیست؟». برای شام مهمان داشتیم. لئونارد و زیاد نوشید و تمام سویت های باخ را نواخت. از حال عادی خارج بود. گویی بزرگتر و سنگینتر و مهربانتر شده بود و مثل یک لرد مشروب می نوشید. خارج می نواخت اما زیبا می زد. هلنا در هوای تاریک و روشن نشسته بود و چراغ می زد. هرگز چیزی مثل این ندیده بودم. میهمانان خسته و تقریباً مست

رفتند. من و تورفتیم تا در تاریکی قدمی بزنیم. تو درباره سفر جالبی که به کنیا یا جای دیگری کرده بودی پرحرفی می کردی اما من به حرفهایت گوش نمی دادم. داشتم به آن دو نفر فکر می کردم. وقتی به خانه برگشتیم آنها هنوز همانجا نشسته بودند. هر کدام در یک طرف اتاق. هم هیزم و هم شمعها تقریباً به آخر رسیده بودند. دیدم که لئوناردو داشت گریه می کرد. اصلاً سعی نکرد ناراحتی اش را پنهان کند. هلنا احساساتش را بهتر پنهان می کرد. با لحنی عادی با ما از این در و آن در حرف زد. تورفتی که بخوابی و من باید در طبقه بالا به لئو کمک می کردم. بیرون در اتاق خواب ایستادیم و لئوسر برگرداند و به من گفت «فکرش را بکن. یک پروانه دارد خودش را به شیشه پنجره می کوبد». وقتی به سراغ هلنا رفتم کاملاً آرام در رختخوابش نشسته بود. اثری از بیماریش دیده نمی شد. هرگز صورتش را فراموش نمی کنم مادر، هرگز. روز بعد یعنی چهار روز قبل از تاریخی که قرارش را گذاشته بودیم توبه ژنورفتی. کولاک بود و پروازها به تعویق افتاده بودند اما تو توانستی جایی در یک کشتی برای خودت گیر بیاوری. من تو را با ماشین تا بندرگاه رساندم. پیش از سوار شدن گفتی «از لئوناردو خواسته ام کمی بیشتر بماند. به گمانم به حال هلنا مفید باشد.» تو لبخند زدی و ما همدیگر را در



آغوش گرفتیم. لئونارد و ناگهان بیقرار و غمگین شد. کم حواس و بی ملاحظه شده بود و در اتاق کوچک زیر شیروانی سرش را به کار گرم می کرد. صبح روز عید پاک مست کرد و از پله ها پایین افتاد. تازه سرحال آمد. مدتی طولانی زیر باران قدم زد و وقتی برگشت حال عادی داشت. به سراغ هلنا رفت و گفت که تا چند ساعت دیگر باید برود و گفت که باز هم به دیدار هلنا خواهد آمد و گفت که دلش می خواهد کتاب زندگینامه موزار را به رسم یادبود به او بدهد. بعد به ژنوتلفن کرد و نیم ساعتی با تو حرف زد. همان شب با آخرین هواپیما پرواز کرد. آن شب صدایی وحشتناک مرا از خواب پراند. صدای گریه هلنا بود. به سراغش رفتم. از درد شدیدی در کپله ها و پای راستش می نالید. به نظرش می رسید که نمی تواند تا صبح درد را تحمل کند. هر مسکنی را که گیرم آمد به او دادم، اما فایده ای نداشت. ساعت پنج صبح مجبور شدم تلفن کنم آمبولانس بیاید.

پس تقصیر من بود که هلنا مریض شد.

این طور فکر می کنم.

می خواهی بگویی که بیماری هلنا...؟

بله.

واقعاً منظورت این نیست که...

شارلوت

ایوا

شارلوت

ایوا

شارلوت.

(ایوا ساکت است. شارلوت هم صدایش در نمی آید).

ایوا  
وقتی یک ساله بود توترکش کردی. بعدها همیشه  
او و مرا تنها می گذاشتی. وقتی بیماری هلنا وخیم  
شد تو او را در آسایشگاه معلولین بستری کردی.

شارلوت  
این درست نیست که تو...

ایوا  
(به آرامی) چه چیزی نمی تواند درست باشد؟ اگر دلیلی  
داری بگوتا بشنوم. به من نگاه کن مادر. به هلنا نگاه کن.  
نمی توانی بهانه ای بیاوری مادر. فقط یک راست و یک  
دروغ هست. بخششی نمی تواند در کار باشد.

شارلوت  
من هیچوقت عمداً...

ایوا  
نه فکر نمی کنم.

پس تو نمی توانی تہ صبر را به گردن من بیندازی.

شارلوت  
تو همیشه دلت می خواهد برایت استثنا قایل شوند. تو برای

ایوا  
زندگی یک نوع سیستم تخفیف دادن قایلی اما یک روز

مجبور می شوی قبول کنی که این قراردادهای تو یک جانبه

است. مثل همه مجبور می شوی بفهمی که چقدر

گناهکاری.

شارلوت  
گناه چی؟

ایوا  
نمی دانم. گناه.

شارلوت  
این برگشت پذیر نیست؟

(ایوا جواب نمی دهد)

## شارلوت

نمیایی پیش من؟ بغلم نمی کنی؟ من خیلی ترسیده‌ام. عزیزم مرا بخاطر کارهایی که کرده‌ام نمی بخشی؟ سعی می کنم جبران کنم. تو باید به من یاد بدهی. ما صحبت‌های دور و درازی با هم خواهیم کرد. اما به من کمک کن. من دیگر نمی توانم بیشتر بروم. تنفر تو از من وحشتناک است. من نفهمیده‌ام. خودخواه و کودک صفت و عصبی بوده‌ام. لااقل به من دست بزن. اگر می خواهی مرا بزن. ایوای عزیز به من کمک کن.

(فریادی در خانه‌ی خاموش به گوش می رسد. هلنا مادرش را صدا می زند. دوزن شتابزده به سرسرا می دوند و از پله‌های تاریک بالا می روند. اول ایوا هلنارا می گیرد. اما او خواهرش را کنار می زند و دستهایش را به طرف مادرش دراز می کند. شارلوت سرش را به دامان دختر بیمار می فشارد.)

## ۱۷

## شارلوت

(با تلفن صحبت می کند) پل عزیزم متأسفم که صبح به این زودی به تو تلفن می کنم. باید آهسته صحبت کنم تا کسی نشنود. ممکن است لطف بزرگی در حق من بکنی؟ وقتی به دفتر کارت رسیدی لطفاً برایم تلگرامی بفرست و از من بخواه که خودم را بلافاصله به پاریس برسانم. یا به هر

خراب شده دیگری که دلت می خواهد. حتی یک روز دیگر هم تحمل اینجا را ندارم، اما در ضمن نمی توانم همین طوری بگذارم و بروم. باید دلیلی داشته باشم. پل عزیزم یک بهانه ای سرهم کن. تودر آسمان و ریسمان بافتن استادی. حالا باید بروم. خرج تلفن هم زیاد می شود. بای بای عزیزم. کمک تو محبتی به من خواهد بود. (شارلوت آهسته به اتاقش می رود و در را می بندد. ایوا که از چشم او مخفی مانده، مکالمه را دزدانه گوش داده است).

۱۸

(در قطار) پل، لطف کردی که با من به بریتانی آمدم. تحمل تنهایی را نداشتم. فکر می کنم در بیندال کمی شوکه شدم. برخلاف انتظارم دخترم هلنا آنجا بود و از همیشه هم مریضتر بود. چرا او نمی تواند بمیرد؟ پل تو فکر می کنی این طور حرف زدن نشانه بی رحمی است؟ تو مرا خوب می شناسی مگر نه؟ من هیچوقت تو را دست تنها نگذاشته ام. هیچوقت قرارم را برای کنسرتی به هم نزده ام. تومی توانی روی من حساب کنی مگر نه؟

شارلوت

(تنها) فقط باید خودم را تسکین بدهم. نمی شود همیشه انتظار داشته باشم که وقتی احساس درماندگی می کنم

ایوا

دیگران به کمکم بیایند. در واقع ما همیشه باید به آرامی گریه کنیم تا کسی صدایمان را نشنود.

(در قطار) یک دقیقه گوش کن پل. نه خواب. منتقدین همیشه می گویند که من نوازنده دست و دلبازی هستم. هیچکس نمی تواند کنسرتو پیانوی شومان را گرمتر از من اجرا کند. یا سونات بزرگ برامس را. من به خودم ظلم نمی کنم. می کنم؟ تمام این افکار ابلهانه ناگهان با هم درمغزم رژه می روند. پل نکنند علت اینکه با من مخالفت نمی کنی این است که نمی خواهی مرا برنجانی؟

شارلوت

(تنها) مادر تنهای بیچاره، چه با عجله رفت. چقدر هراسان و پیر و خسته به نظر می رسید. صورتش چین افتاده بود و دماغش از زور گریه قرمز شده بود. حالا دیگر هیچوقت او را نخواهم دید. او را ترساندم و از خودم فراری دادم.

ایوا

(در قطار) پل آن دهکده کوچک را می بینی؟ چراغهای توی خانه ها روشن شده و مردم به کارهای شبانه شان مشغول شده اند. یکی دارد شام را حاضر می کند و بچه ها دارند مشقهایشان را می نویسند. احساس دلتنگی می کنم. همیشه دلتنگم. اما وقتی به خانه می روم می بینم شاید دلم چیز دیگری می خواسته.

شارلوت

(تنها) بزودی هوا تاریک و سرد می شود. باید به خانه بروم و برای ویکتور و هلنا شام درست کنم. نمی توانم حالا بمیرم.

ایوا

از خود کشی می ترسم. شاید خدا می خواهد روزی از من استفاده ای بکند. بعد از آن او مرا از زندانم آزاد خواهد کرد. باید خودم را آماده کنم.

(در قطار) می دانی پل؟ دخترم هلنا چشمان روشن قشنگی دارد. چشمانش به چشمهای جوزف شبیه است و وقتی من سرش را در دست نگه میدارم می تواند نگاهش را در یک نقطه ثابت نگهدارد. چطور می تواند با این رنج زندگی کند؟ زندگی من رویهم رفته عالی بوده اما زندگی او؟ برای من همه چیز به خوبی و خوشی گذشته پل. البته کمی احساس افسردگی می کنم اما به آن اهمیتی نمی دهم و حال خوب می شود. نمی توانم خودم را با خودشناسی به دردم بیندازم. باید بدون آن زندگی کنم.

(خودش را ورننداز می کند) تو داری به گونه ای ضربه می زنی؟ داری در گوشم زمزمه می کنی؟ آیا در این لحظه با من؟ ما، تو و من هرگز همدیگر را ترک نخواهیم کرد.

(لبخند می زند) تو آدم مهربانی هستی پل. بدون تو من چه می کردم؟ و تویی من چه می کردی؟ می دانی چقدر باید با ویولونیستهایت سروکله بزنی؟ می دانی آنها چطور غرولند می کنند و موقع تمرین چه صداهای کشیفی بیرون می دهند؟

چراغ اتاق هلنا روشن است. حتماً ویکتور آنجاست و دارد

شارلوت

ایوا

شارلوت

ایوا

با او حرف می زند. این خوب است. نشانه‌ی مهربانی اوست. دارد به او می گوید که مادرش رفته است.

۱۹

ویکتور هلنا چیزی هست که باید به تو بگویم. شارلوت امروز صبح رفت. ما دلمان نیامد بیدارت کنیم. تو شب ناراحت کننده‌ای داشتی و بخاطر آن قرصها به خواب عمیقی فرورفته بودی. بنابراین همان طور که گفتم تو را بیدار نکردیم.

(هلنا چیزی می گوید)

ویکتور مادرت از ما خواست که از قول او از تو خداحافظی کنیم. عصبی و درمانده بود. داشت گریه می کرد.

(هلنا چیزی می گوید)

ویکتور ایوا رفته است که در هوای گرگ و میش قدمی بزند. او کاملاً آرام و خوشروست. فکر می کنم از اینکه شارلوت رفته خوشحال است.

(هلنا چیزی می گوید)

ویکتور هلنای عزیز، من نمی دانم. او مدت‌ها برای این ملاقات با مادرش انتظار کشیده بود. من دلم نیامد به او چیزی بگویم. و بنابراین کارها خوب پیش نرفت.

(هلنا با مرارت بسیار چیزی می گوید)

ویکتور

نمی توانم حرفت را بفهمم.

(هلنا می لرزد و سئوالش را تکرار می کند)

ویکتور

می گویی که می خواهی... چه می خواهی؟

(هلنا ناآرامتر از پیش آنچه را که گفته باز می گوید)

ویکتور

هلنای عزیزم باید سعی کنی آرام حرف بزنی وگرنه من احتمالاً حرفت را نمی فهمم.

(هلنا جیغ می کشد و رفته رفته به تشنج شدیدی دچار

می شود. بین جیغهایش قسمتهایی از جملاتی شنیده

می شود. هلنا آنقدر رلبهایش را گاز می گیرد تا از آنها خون

می آید. چشمهایش حالت ملتسمانه ای دارند).

ویکتور

ایوا، فوراً بیا به هلنا حمله ای دست داده، عجله کن.

(جیغهای هلنا خشنتر و غیرانسانیتتر می شود. خودش را چنان

با خشونت روی صندلی این طرف و آن طرف می اندازد که

صندلی ازجا کنده می شود و او هم روی کف اتاق

می افتد. بدنش کش و قوس می آید. دستهایش به سمت

بیرون باز می شوند و کفی سفید همراه با خون از دهانش

بیرون می ریزد. ایوا وارد می شود و درحالیکه همراه با

ویکتور بیهوده سعی می کند خواهرش را آرام کند به زور

دارویی را از لای دندانهای کلید شده او در دهانش

می ریزد.)



## فصل پایانی

- ویکتور گاهی اینجا می ایستم و بی آنکه زنم بداند نگاهش می کنم. او خیلی ناراحت است. چند شب گذشته را با ناراحتی سپری کرده است. نتوانسته بخوابد. می گوید هیچوقت نمی تواند خودش را به خاطر از خود راندن مادرش ببخشد. کاش می توانستم با او حرف بزنم. اما چه فایده. یک مشت کلمات خاک گرفته و عبارات توخالی. باید بایستم و بی آنکه کاری از دستم بر بیاید عذاب کشیدن او را تماشا کنم.
- ایوا داری می روی بیرون؟
- ویکتور فقط تا پستخانه می روم که یک بسته کتاب را تحویل بگیرم.
- ایوا پس لطف کن و این نامه را هم پست کن.
- ویکتور حتماً. اوه. برای شارلوت نامه نوشته ای.
- ایوا اگر دلت خواست می توانی آن را بخوانی. من یک دقیقه می روم پیش لنا.
- ویکتور (نامه را می خواند) «متوجه شده ام که با تو رفتار بدی کرده ام. به جای اینکه با عاطفه با تو طرف شوم با توقعاتم به سراغت آمدم. با تنفیری تلخ که دیگر وجود ندارد به جانت افتادم. همه کارهایم اشتباه بود و می خواهم از توپوزش

بخواهم. روح هلنا خیلی از روح من بزرگتر است. من از تو چیزی می‌طلبیدم اما او به تو چیزی می‌داد. در حالیکه من از تو فاصله می‌گرفتم او با تو نزدیک بود. ناگهان به نظر رسید که من می‌بایستی از تو مراقبت می‌کردم. گذشته‌ها گذشته و من دیگر نمی‌گذارم تو از پیشم بروی. اصلاً نمی‌دانم این نامه به تو خواهد رسید یا نه و نمی‌دانم تو آن را می‌خوانی یا نه. شاید دیگر خیلی دیر شده. اما من امیدوارم که این کشف من بیهوده نبوده باشد. بالاخره ترحمی هم وجود دارد. منظورم آن امکان بزرگی است که برای از هم‌دیگر مراقبت کردن و به هم کمک کردن و عاطفه نشان دادن وجود دارد. دلم می‌خواهد بدانی که هرگز نخواهم گذاشت که از پیشم بروی یا از صحنه زندگی من ناپدید شوی. می‌خواهم اصرار کنم و حتی اگر دیر شده باشد از اصرارم دست نمی‌کشم. به نظر من دیر نشده. نباید دیر شده باشد.»

پایان

بازیگران:

شارلوت	اینگرید برگمان
ایوا	لیو اولمان
هلنا	لنا نیمان
ویکتور	هالوار بیورک
لئوناردو	گنورگ لوکبرگ
پروفسور	نوت ویگرت
پرستار	ایوا فون هانو
جیمز	ارلاند یوزفسون
کودکی ایوا	لین اولمان
عمو اوتو	آرن بنگ — هانس

اینگمار برگمان	کارگردان:
سون نیکویست	مدیر فیلمبرداری:
لارس کارلسون	دستیاران فیلمبرداری:
چارلی نیکویست	
آرن کارلسون	عکاس:
آنا آسپ	طراح صحنه:
اینگر پرسون	طراح لباس:

اینگمار برگمن  
اینگرید برگمن  
لیو اولمان  
لنا نیمان  
گئورگ لوکبرگ  
گونار بیورنستراند  
مریان امینوف  
آرن بنگ - هانسن  
ارلاند یوزفسون  
میمی پولاک  
لین اولمان

## اینگمار برگمان

در طی بیش از سی سال گذشته اینگمار برگمان یکی از برجسته‌ترین کارگردانان فیلم و تئاتر اروپا بوده است. در ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۸ او در اوپسالای سوئد پا به دنیایی گذاشت که چهار سال جنگ، ارزشهای کهنه آن را برای همیشه دگرگون کرده بود. سوئد تا حدود زیادی از این تغییرات به کنار ماند. هر چند اختلاف آرا بخصوص در آثار اگوست استریندبرگ که دیدگاههایش بعدها شکل جامعه‌ی سوئد را تغییر داد، مشهود بود. برگمان نیز بعدها تمامی پنجاه و پنج جلد مجموعه آثار استریندبرگ را خواند و در کارش از آنها نیز تأثیر پذیرفت.

پدر برگمان یک کشیش لوتری بود که بعدها به مقام موعظه‌گر رسمی در بار استکهلم رسید. کلیسا نه تنها یکشنبه‌های برگمان را به خود اختصاص داد، بلکه به زندگی روزمره او نیز شکل بخشید. او ابتدا تعلیمات آریسا را مردود می‌دانست اما بعدها آنها را پذیرفت.

اینگمار همچون برادر بزرگترش از سنین پایین به هنر علاقمندی نشان داد. برای نمایشهای عروسکی صحنه‌پردازی می‌کرد و نمایشنامه می‌نوشت و به کارهایی از این قبیل می‌پرداخت. او در تئاترهای آماتوری نیز بازی

می کرد و در اولین نقشش به شکل یک قارچ روی صحنه ظاهر شد. نخستین آشناییش با سینما در شش سالگی صورت گرفت و تقریباً در همان سن بود که بطور حرفه‌ای به بازیگری در تئاتر پرداخت. بعد از این تا مدتها حالت بهت زده داشت. حالتی که فیلمهایش بعدها در تماشاگران ایجاد کردند.

برگمان بخاطر می آورد که: «میل به نوشتن در اواخر سومین دهه‌ی عمرم به سراغم آمد. در یک پاییز بطور ناگهانی در طی چند ماه، شش نمایشنامه و یک اپرا نوشتم. حالتی که آن روزها داشتم مثل یک حالت مستی دائمی بود.»

در سال ۱۹۴۱ نمایشنامه مرگ پهلوان کچل را نوشت و آن را در استکهلم به روی صحنه برد. برگمان به سرعت اعتبار درخشانی در تئاتر بدست آورد و همچنین نمایشنامه‌هایی نیز برای رادیو نوشت. در سال ۱۹۴۴ اولین فیلمنامه‌اش را آلف سیوبرگ جلوی دوربین برد. در این فیلم برگمان دستیار کارگردان بود.

در سال بعد، برگمان برای نخستین بار دست به کارگردانی فیلم زد و فیلم بحران را ساخت. از آن پس برگمان تقریباً بطور مداوم به کارگردانی فیلم پرداخت، با اینحال برای کار تئاتر هم فرصت می‌یافت. برای مدت چندین سال نیز کارگردان مقیم تئاتر ملی بود.

با فیلمهای لبخندهای یک شب تابستانی (۱۹۵۵)، مهر هفتم (۱۹۵۶)، توت فرنگه‌های وحشی (۱۹۵۷)، سکوت (۱۹۶۳)، پرسونا (۱۹۶۶)، ساعت

گرگ و میش (۱۹۶۸)، شرم (۱۹۶۸)، فریادها و نجواها (۱۹۷۲)،  
 صحنه‌هایی از یک ازدواج (۱۹۷۳)، چهره به چهره (۱۹۷۶) و تخم مار  
 (۱۹۷۷) برگمان مقام بین‌المللی خود را بعنوان کارگردان تثبیت کرد.

برگمان جمعی از بازیگران و تکنسین‌ها را به دور خود گرد آورده که در  
 فیلم‌های مختلف با او همکاری می‌کنند. سون نیکویست فیلمبردار بیست فیلم  
 او بوده است. لیواولمان در نه فیلم برگمان بازی کرده و نام‌های آشنای  
 دیگری نیز بارها در فیلم‌های برگمان با او همکاری کرده‌اند.

به دنبال یک مشکل پیچیده‌ی مالیاتی که حالا برطرف شده است  
 برگمان میهن خود سوئد را ترک کرد و به مونیخ رفت. جذابیت برگمان آنگونه  
 است که حتی اگر به تیمبوکتوهم می‌رفت، بازیگران و تکنسین‌هایش به  
 دنبالش می‌رفتند. لیواولمان گفته است «بخاطر او تا آن سردنیا خواهم  
 رفت. اگر او بخواهد به هر جایی می‌روم و با او کار می‌کنم.»

بیشتر بازیگران چنین احساسی دارند.

## اینگرید برگمان: یک گفتگو

دیدار با بسیاری از ستارگان سینما باعث ناامیدی انسان می شود. آنها کوچکتر، کم جاذبه تر و معمولی تر از آنی هستند که روی پرده دیده می شوند. ریشه هایشان در آب و زمین است نه در آتش و آسمان. اما اینگرید برگمان اینطور نیست. او همانی است که شما در نظر مجسم کرده اید و احتمالاً کمتر از همه ی ستارگان زن سینما سطحی است. او از گزند سال و ماه جان به در برده — و همچنین از یک رسوایی سبک آمریکایی در اوج شهرتش که گزندگی آن در روزگار روراست تر امروز غیر قابل تصور است. زندگی او را پرورانده است. او یک عروسک سوئدی نیست که تضادها او را درهم بشکنند، بلکه شخصیتی است بسیار مسحور کننده. ساده و پُر انرژی.

او که روزگاری سینما برزندگیش حاکم بود اینک بیشترین توجهش مصروف تئاتر می شود. ریاضت شش ماهه اش در «وست اند» لندن نشاندهنده یک برنامه کار مشقتبار است. برای هشت بار اجرای آبهای ماه در هر هفته (کاری که حتی برای زنی جوانتر هم سخت است)، او روزانه تعداد زیادی قرصهای لوزی شکل می خورد تا از گرفتگی صدایش جلوگیری کند. می گوید: «سعی می کنم در عرض روز استراحت کنم. اما با وجود



مصاحبه‌ها، تلویزیون و اشخاصی که باید با آنها ملاقات کنم، استراحت کردن کار مشکلی است.»

فکر اینکه هنوز هم کارگردانان فیلم مثل بیست، سی یا چهل سال پیش به در خانه او می‌آیند، فکر جذابی است. چهل سال پیش بود که اینگرید برگمان جوان نخستین سفر سرنوشت سازش را از کشور خود سوئد به آمریکا انجام داد. جایی که نیویورک تایمز او را اینگونه ستود: «زنی آنچنان زیبا که خود یک اثر هنری به شمار می‌آید.» این کلامی است که می‌تواند آدم را دگرگون کند. اما عقل سلیم نوردیک اینگرید برگمان بر او غالب شد. اینک در پاییز دوران زندگانی سینمایی اش او شخصیتی فلسفی دارد که او را از بازی کردن در نقش‌های کم اهمیت باز می‌دارد. وقتی مزه شیرینی را چشیدید رضایت دادن به چیزی کمتر از آن بدون احساس تلخی ممکن نیست.

او اخیراً فیلم سونات پاییزی را برای کارگردان افسانه‌ای سوئد اینگمار برگمان بازی کرد. این تجربه‌ای بود که اینگرید برگمان قبلاً مزه اش را چشیده بود. اما سیزده سال طول کشید تا این تجربه تکرار شود.

اینطور بخاطر می‌آورد: «سیزده سال پیش همدیگر را دیدیم. از هم خوشمان می‌آمد و احساس کردیم که می‌توانیم با هم کار کنیم. اول او می‌خواست برای من فیلمنامه‌ای از روی یک کتاب اقتباس کند. اما بعد تصمیم گرفت بدنبال یک فیلمنامه اصیل بگردد. بعد ناگهان اینگمار به مدیریت تئاتر ملی منصوب شد. در نامه‌ای برایش نوشتم که احتمالاً من تنها کسی هستم که از این انتصاب متاسفم. او در جواب نوشت که ما نمی‌توانیم

آن فیلم بخصوص را بسازیم اما یادآوری کرد که نگران نباشم. زیرا این فیلم روزی ساخته خواهد شد.»

«او حدود چهار سالی را در تئاتر ملی گذراند و آنگاه دوباره به سینما برگشت اما دیگر سراغی از من نگرفت. سه سال پیش او با فیلم فریادها و نجواها به فستیوال کن آمد. در روزی که تقریباً ده سال از تاریخ آن نامه گذشته بود یک کپی از آن نامه را البته بدون هیچگونه احساس تلخی یا موزیگری در جیبش گذاشتم. تنها برای اینکه نشان بدهم زمان دارد می‌گذرد. تا دو سال دیگر هم سراغی از من نگرفت تا اینکه یک روز تلفن کرد و گفت: «حالا ایده فیلم را پیدا کرده‌ام». نوشتن فیلمنامه مدتی طول کشید و آنوقت می‌بایستی مدتی منتظر بمانیم تا لیواولمان بتواند برای بازی در فیلم در دسترس باشد. اما بالاخره فیلم را ساخته‌ایم». این احساس پیروزی همان اندازه که برای انجام کار است برای نفس کار نیز هست.

در عمل چیزی از این اشتیاق برای تجربه کار کردن با برگمان کاسته نشد. او می‌گوید: «همه بازیگران می‌خواهند با برگمان کار کنند. او بر کار دیگران تأثیر شگفت‌آوری می‌گذارد. بازی آنها در فیلمهای برگمان از بازیشان در فیلمهای دیگران بسیار بهتر از آب درمی‌آید. همیشه با خودم فکر کرده‌ام که او باید چیزی داشته باشد که به بازیگرهایش می‌دهد زیرا آنها با او بهتر کار می‌کنند. البته شهرت او سهمگین است. شنیده‌بودم که او جانوری دمدمی است که همیشه فریاد می‌کشد. اما او هرگز حتی یکبار صدایش را بلند نکرد. او یک بره بود. از او علت امر را جویا شدم. گفت: «بالغ شده‌ام».

«از کار کردن با لیو خوشحال شدم زیرا او بازیگری شگفت‌انگیزی است و ملاقات و کار کردن با او تجربه شگرفی بود. پیش از شروع کار مدت دو هفته در استکهلم تمرین کردیم و طی این مدت مقدار زیادی از کار را کوتاه کردیم. این شیوه کار اینگمار است. فیلم نامه اولیه اش چهار ساعت و نیمه بود. اما فیلم در عرض نودوپنج دقیقه تمام می‌شود. او می‌گوید: «من همه چیز در فیلمنامه می‌گنجانم و بعد آنها را یکی یکی بیرون می‌کشم.» همین کار را هم کرد.»

«کار کردن با برگمان خیلی جالب است. او مرد بسیار مهربان و فهیمی است که وجودش پر از ایده‌ها و نوآوری‌هاست. احساس می‌کنید در دستهای خوبی قرار دارید. دیگر اینکه او به حرف بازیگرانش گوش می‌دهد. آنقدر بزرگوار است که به حرفهای آدم گوش می‌دهد و اگر خوشش بیاید از این ایده‌ها استفاده می‌کند. بسیار انعطاف‌پذیر و روشن است. به بازیگرانش اجازه می‌دهد که آنها هم احساس آفرینش کنند و فکر نکنند که در دستهای او مثل عروسکهای خیمه‌شب‌بازی هستند.»

آیا او برگمان را تأثیر گذارنده‌ترین کارگردانی که طی سال‌های کارش دیده است می‌شناسد؟ لبخندی می‌زند و بادنیایی که نیازمند «صفات عالی» است صبورانه برخورد می‌کند. می‌گوید «یکی از بهترینها. من سالهای طولانی کار کرده‌ام — بیش از چهل سال — و چنین اظهار نظری در مورد ژان رنوار، آلفرد هیچکاک، جورج کیوکر، ویکتور فلمینگ و... عادلانه‌تر نخواهد بود. «انگلیسی شدیداً لهجه‌داری که حرف می‌زند افسون این نامهای را تجدید می‌کند. او ادامه می‌دهد: «اما مطمئناً برگمان یکی از

تأثیر گذارنده‌ترین کارگردانها بوده است.»

یکی از امتیازات سونات پاییزی این بود که در کار از زبان سوئدی استفاده می‌شد. «این خیلی راحت تر بود. احساسی آسمانی داشتم.» اما او که با فرزندانش به زبانهای ایتالیایی و فرانسه حرف می‌زند و زبان حرفه‌ای اش انگلیسی است یک زبان‌شناس فطری است.

هم اینگرید برگمان و هم لیوا اولمان تصمیم گرفتند که دوبله‌ی سونات پاییزی را خودشان انجام دهند و این کار را به دیگری واگذار نکنند. «ما معمولاً در فیلمها بجای خودمان صحبت نمی‌کنیم. اما این فیلم را آنقدر دوست داشتیم که نتوانستیم بگذاریم این یکی از دستمان در برود.»

برای اینگرید برگمان سونات پاییزی تجربه‌ای کاملاً ارضا کننده و آنقدر کمیاب بود که بتواند تفاوت آن را درک کند. او سینمای مدرن را خارج از ظرفیتهای خود می‌داند. در کمال تعقل و بدون هیچگونه کینه‌ای می‌گوید «فیلمهای امروزی یک ذره هم به درد من نمی‌خورند.» البته می‌پذیرد که کارگردانان تازه کار بسیار خوبی هم هستند. در عین حال نسل جدیدی از بازیگران تازه هم پا به عرصه گذاشته‌اند و می‌خواهند کار کنند. با این حال گهگاه ایفای یک نقش کوتاه زودگذر مثل بازی در فیلم قتل در قطار اورینت اکسپرس مقاومت ناپذیر است.

آیا دیگر فیلمی برای اینگمار برگمان بازی نخواهد کرد؟» ما در این باره با هم صحبت کرده‌ایم. البته، ولی دوازده سال طول کشید تا او داستان این فیلم را پیدا کند. بنابراین اگر پیدا کردن یک قصه دیگر دوازده سال طول بکشد، دیگر نمی‌دانم. نمی‌توانم اینهمه صبر کنم.» به نوعی اوسونات پاییزی

را نقطه پایان فعالیت‌های سینمایی خود می‌داند. فعالیت‌هایی که آثار برجسته‌ای مثل کازابلانکا، چراغ گاز، طلسم شده، آناستازیا، ناشناس و مهمانخانه شش خوشبختی را در بر می‌گیرد.

«نخستین فیلمم در آمریکا یک قطعه موسیقی کوتاه نام داشت که من در آن نقش یک پیانیست کنسرت را بازی می‌کردم. حالا هم در فیلم سونات پاییزی نقش یک پیانیست را بازی می‌کنم. دایره‌ی دوران فعالیت سینمائییم بسته شده است.»

### لیو اولمان

لیو اولمان که تحت نظر کارگردان سوئدی، اینگمار برگمان به شهرت جهانی دست یافت، بازیگری است با چندین چهره، چندین جایزه و چندین نقش.

تنها در یک سال، در نخستین سالی که در ایالات متحده آمریکا گذراند (۱۹۷۲) دوشیزه اولمان جایزه منتقدین فیلم نیویورک و جایزه گلدن گلاب برای بهترین بازیگر زن سال را برد و بخاطر ایضای نقش یکی از نخستین مهاجران سوئدی در فیلم مهاجران اثر یان تروئل نامزد دریافت جایزه اسکار بعنوان بهترین بازیگر زن سال شد. کارش در اثر ممتاز برگمان بنام فریادها و نجواها نیز چه از دیدگاه منتقدان و چه از دیدگاه تماشاگران برایش شهرت جهانی به همراه داشت.

بدنبال بازی در اولین فیلم آمریکائیش بنام افق‌های گمشده به

کارگردانی راس هانتر که اولمان در آن نقش زن رویایی همه مردان را بازی می کرد، به سوئد بازگشت تا در سریال تلویزیونی برگمان بنام شش چهره یک زن بازی کند. بعد دوباره به هالیوود برگشت تا در فیلم چهل قیراط اثر مایک فرانکوویچ نقشی پیچیده و شکوهمند را ایفا کند. آنگاه بار دیگر به میهنش نروژ برگشت تا در تئاتر ملی در نمایش براند اثر ایسن بازی کند. سپس در مراجعت به آمریکا در دو فیلم از کمپانی برادران وارنر عروس زندی (نخستین فیلم وسترنش) و بر کناری که در آن نقش ملکه کریستینا را ایفا می کرد، ظاهر شد.

دوشیزه اولمان نخستین بار در سال ۱۹۷۱ برای این به هالیوود آمد تا جایزه ایروین تالبرگ برای علم و هنر سینما را که به اینگمار برگمان اهدا شده بود، از طرف او دریافت کند. او نخستین ستاره‌ی غیر سوئدی بود که برای این کارگردان سرشناس کار می کرد. برگمان با او از طریق دوست خویش بیبی آندرسون در سال ۱۹۶۴ در استکهلم آشنا شده بود.

دوشیزه اولمان نخستین کارش را با برگمان در نقش یک دختر لال پریشانحال در فیلم پرسونا انجام داد. پس از آن در کنار ما کس فون سیدو در فیلم دیگری از برگمان بنام ساعت گرگ و میش ظاهر شد و بازی در این فیلم جایزه منتقدان فیلم نیویورک برای بهترین بازیگر زن را نصیبش کرد. سال بعد این افتخار بار دیگر با ایفای نقش مقابل ما کس فون سیدو در فیلم ضد جنگ برگمان بنام شرم تکرار شد. اولمان در فیلمهای مهاجران و خوش نشینان نیز با فون سیدو همبازی بود.

بازیگری از زمان کودکی جزئی از زندگی‌اش بود «همه بچه‌ها نقش

بازی می کنند. پس اگر آدم وقتی بزرگ شد بازیگر شود، می تواند همان کاری را که در کودکی دوست داشت انجام بدهد.»

پدرش که مهندس راه و ساختمان بود به هنگام آغاز جنگ دوم جهانی در ژاپن بسر می برد. او همسر و دخترش را که نوزادی بیش نبود به کانادا برد. جایی که او مأمور ساختن تأسیسات نظامی شده بود. هنگامی که مرد بشدت بیمار شد همراه خانواده اش برای مراقبت های ویژه پزشکی رهسپار نیویورک شد. اما معالجات موثر واقع نشد. پس از مرگ پدر، مادر لیوا و خواهر کوچکترش را پیش بقیه اهل فامیل که در ترونداگن نروژ بودند برد.

وقتی ۱۷ ساله بود مدرسه را رها کرد تا در لندن زیر نظر بازیگری بنام ایرنه برنت فن نمایش بیاموزد. در بازگشت به نروژ به تئاتر استراونگر پیوست و برای نخستین بار نقش اول نمایش خاطرات آن فرانک را بازی کرد. سه سال بعد از او دعوت شد به سازمان های دولتی موسوم به تئاتر ملی و تئاتر نروژ بپیوندد. در اینجا او در بسیاری از نقش های بزرگ زنانه از ژولیت و اوفلیای شکسپیر تا سنت جون برنارد شاو ظاهر شد و نقش های دوره کامل آثار برشت را برای پیترو پالیتر که سابقاً در برلینر آنسامبله با برشت همکاری نزدیکی داشت بازی کرد.

اولین فیلم سوئدیش بنام ین را پیش از آشنایی غیر منتظره و سرنوشت سازش با اینگمار برگمان بازی کرد. از آن پس برگمان و اولمان در فیلم های زیر با هم همکاری داشته اند:

- پرسونا (۱۹۶۷) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار سون نیکویست، با شرکت: ماکس فون سیدو.
- ساعت گرگ و میش (۱۹۶۸) — نویسنده و کارگردان اینگمار برگمن. فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت ماکس فون سیدو.
- شرم (۱۹۶۹) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت ماکس فون سیدو.
- رنجهای آنا. (۱۹۷۰) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ماکس فون سیدو.
- فریادها و نجواها (۱۹۷۲) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ارلانند یوزفسون.
- صحنه‌هایی از یک ازدواج. (۱۹۷۴) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ارلانند یوزفسون.
- چهره به چهره. (۱۹۷۶) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار: سون نیکویست و با شرکت: ارلانند یوزفسون.
- تخم مار. (۱۹۷۷) — نویسنده و کارگردان: اینگمار برگمن، فیلمبردار: سون نیکویست.
- سونات پائیزی (۱۹۷۸).



## سون نیکویست

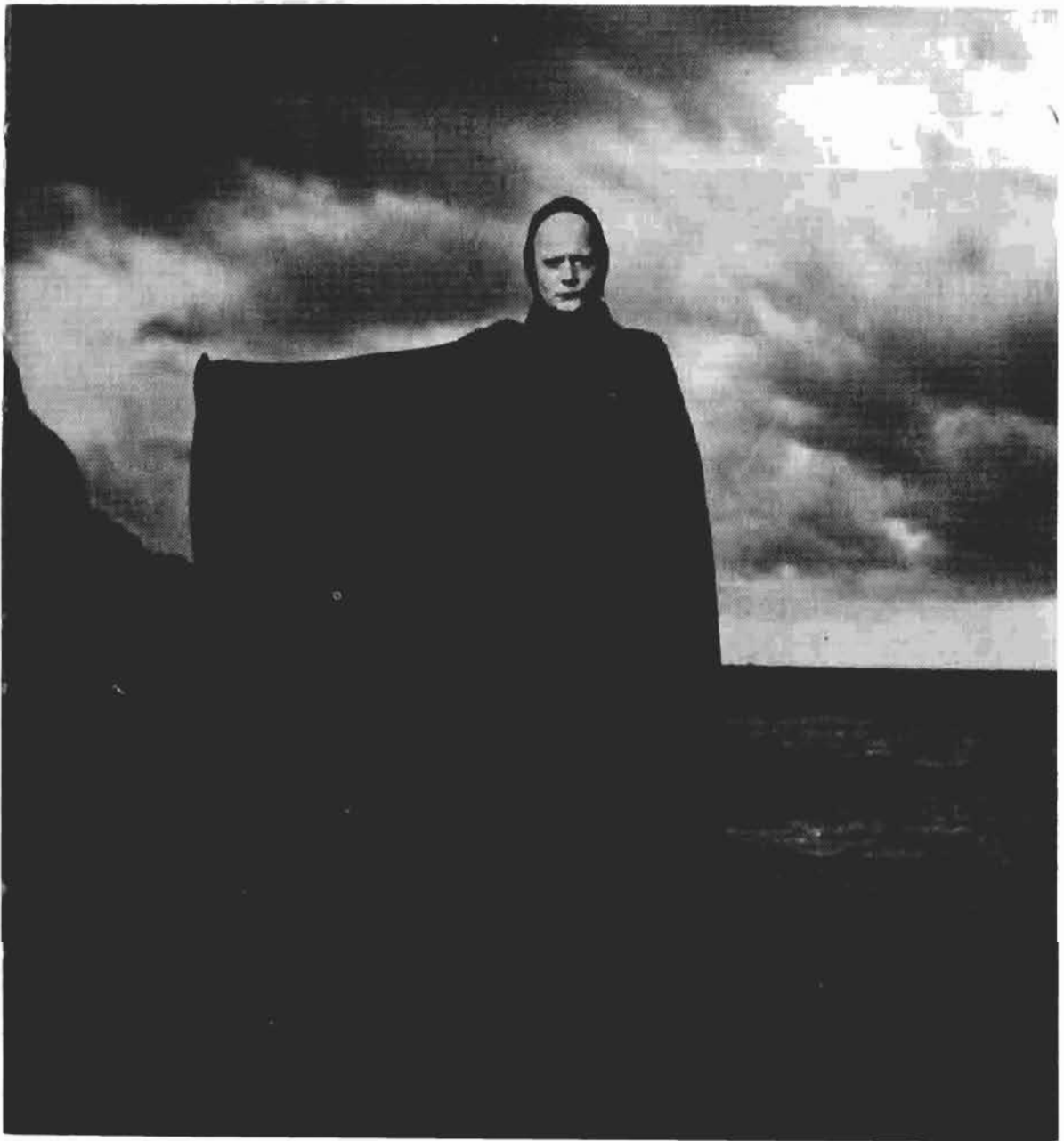
سون نیکویست مدیر فیلمبرداری و همکار چندین و چند ساله‌ی اینگمار برگمان در کارهایی چون تماس، شرم، رنجهای آنا، ساعت گرگ و میش، پرسونا، فریادها و نجواها، صحنه‌هایی از یک ازدواج، فلوت سحرآمیز و چهره‌به‌چهره، مدیر فیلمبرداری بیش از هشتاد فیلم بلند بوده است. از جمله بچه خوشگل لویی مال و دو فیلم از دینودلارنتیس بنامهای سلطان کولیا و گردباد.

سون نیکویست بخاطر فیلمبرداری فیلم اینگمار برگمان بنام فریادها و نجواها جایزه اسکار گرفت. او در حال حاضر—زمان نگارش کتاب—مدیر فیلمبرداری فیلمی است از آلن پاکولا بنام دوباره آغاز کردن.

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



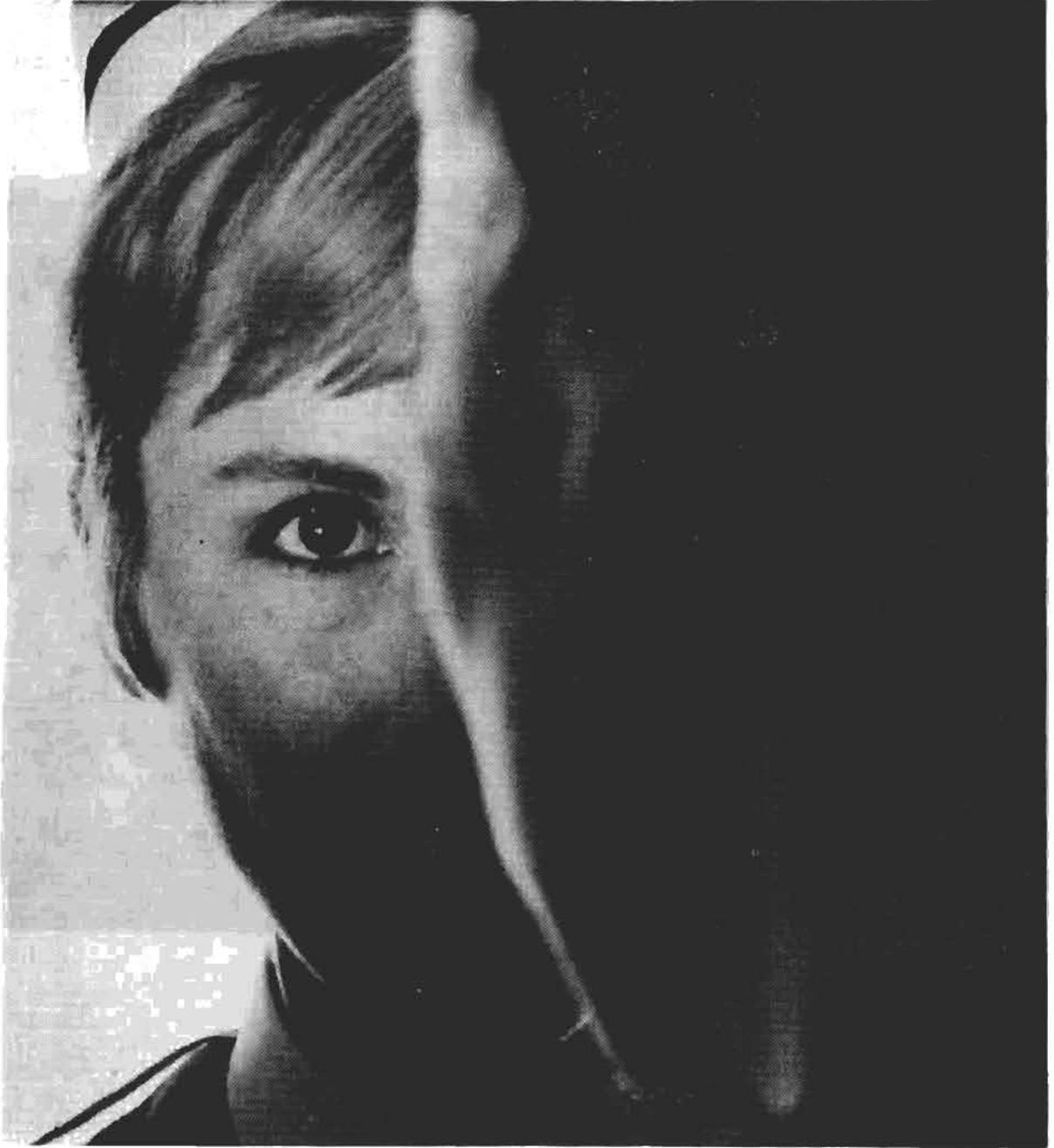
مهر هفتم



نور زمستانی



ساعت گرگ و میش



پرسونا



پرسونا



پرسونا

بہاء . ریال

